

کتابخانه
میرزا نورای
اسلامی

بازرسی شد
۶۳-۳۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب: مثنوی خرم بهشت
مؤلف: رضا قلیخان هدایت
موضوع: تألیف اشعار

شماره دفتر: ۵۴۲۰
۴۳۲

بازرسی شد
۶۳-۳۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب: مثنوی خرم بهشت
مؤلف: رضا قلیخان هدایت
موضوع: تألیف اشعار

شماره دفتر: ۵۴۲۰
۴۳۲



بازدید شده
۱۳۸۱

۳



بسم الله الرحمن الرحيم
مثنوی مولانا جلال الدین رومی

سراغ از هر نامه بیگانه
که او را خود آغا سر کایم
مکنجد در آید زین نه در خیال
اگر تنش در پیش از عقل جان
داده عجب حیران و گشته زانند
هر جا جز آید شناسا پیش
در جبهه کعبه ای که گیت
که این راه در هر راه
بیشتر هر طریقی را راه نیست

اول باطل العقد

برو که نیت در ده پیوسته

کجا نرفت و کجا نماند

از کفایت

خود که چه زود او گیس گوی است
خود او از دیده است نینده
چو خود از دیده است آنچه خود
کجا زده از همه دارد از
خود برده در است و خود را نگاه
چه در اند چه بر سر بر کرده است
بودن آمد ز برده گشته بدید
از او هر چه رسد در کرده است
خود برده در است نه زده در
نگار که از خانه سر کس نکند
من اینک بگفتم خانه در نش
هم هر چه چشم نگاه بر چشم
گذاختن است و کار چشم
خود روز آن پس بگوشد اند
ای کس چشمی حرا شد

ز هر که از سر نه است بر است
در آید شیر از نینده است
در آن از نینده کاره برد
کجا قطره از نینده در و خبر
بمیدون خود اند که در کرده است
کزان برده او خود بر دل کرده است
چو چشمش و خود خود را برید
بگوید هر خوش در آن باده است
دلگت از آنکه انداز چشمه
کجا رنگارنگه است علم است
خود این نفس ترش نه اند در پیش
بسر است نهاد که در کس چشم
کاین همه دانه در کس چشم
چو در یار اندیش بر دیده اند
بعلت خود ندانستن کاسند

بیدند در کار بلاوت
 سرانجام حسبه این بزرگ
 زهر دشت و پشته آما برون
 جراین بر گهشند لکته به
 از لیا بد یا حدوت قدم
 همه لفظها بی بدالی ستعار
 همه بر چه پشته زیا کین
 سپهر زمین دانچه اندر کین
 درانی ذات جران همه سما
 اگر کشان فرودین تمام ازین
 درو بر گهشند و کونیم ما
 بدوره نود و بدو راهت

در تفسیر و تفسیر صفات تقدیر خضر ازین

زوریا چه ستوان سما که ما
 ز کوه در صحرای دشت در شتر

فردین ازین
 بول با این

۲۷۰

ماده سنج که گفتم و شمش
 گهر گش از ابرو ماران جوی
 زود صحت همه بیداران اول
 چو اندات هم را بر با بخت
 ز در باب که شبید بران بوج
 رطوبت جوی روح روح آنرا
 بد استم دریا و دد انیم بوج
 به سیم باد بر انرا است
 بر آب اره این است در راه
 همه دیده ما در سبب ما
 نش رود گشند اندر سبب
 بر اسرار سبب همه چشم خود
 تو را که در دست آری است
 و یا مار که بر شکر گفتم
 و یا قطع شطرنج کس کرده باز

گهر از فیه ارد گهر از فیه
 که از خانه و کاخ و دروان بی
 زلفت باید سخن گفت حال
 ز آثار باید هم را از گفت
 ز هر چه بر سر خضر صفت است
 لود که بر فوج قوح است
 سیم سر سبب و سیم فوج
 سیم سر سبب سر کرد ما
 مات سیم و گره دند است
 از راه که کوه سبب ترا
 کوه که ران دیده ماه و مهر
 بی اکل گشند گره کرد
 و ران که سبب سر است
 درانی را که جاست لار چند
 در او همه را از سبب و فزار

در لغت حضرت قائم آلایه و کسب عیون و غیره

شنته میران دین کس ترا
 عین سبب سیم سبب

درانی همه در مریض الملک کعبین
 چه پشته کمان چه پشته کمان
 شاه در بر زید و ما بر زید
 شمشیر از ما و از شمشیر
 که است بر پشته شمشیر
 سپهر زمین فرزند شه
 گویند که جانشین جز خدا
 ملک با بر دی است در درین
 زود زهر کوه بهار و سبب
 سر قطره جوی کس بر زاده
 ملک جوی بر دیده بر نام او
 تنه که از کوز او در لاف است
 همه آنکه قدرت و صفت
 همه اوست در همان کعبین
 اگر خوب و بد در لید است

و یا سبکونی نزد باری وین
 ستاره با حال گویند زان
 که سیم ما چون شمشیر
 ارد و جوی سیم زمین هم سما
 بی گره نقش از زمانه
 در دشت و بلخ و کسب و
 زهر یک که صانع بر کوه
 فلک چرخ سر گشته در زمین
 زود زهر کوه بهار و سبب
 دل زود جوی هر بر زاده
 فلک کس سر گشته از جام او
 لب که از نور او در لاف است
 چه زود و بلاه منزه است
 زود زهر کوه بهار و سبب
 بیست او بر زبان هر حرکت

باز در هر دو اولی
 بطلان از کوه و کعبین

۲۷۱

به سبب او همه را جان دل
 همه همه بر سبب سبب
 وی او حرفه که آدی
 اگر چه عالم ز آدم است
 ز آدم بهین سبب سبب
 اگر که شتر و صفت بر درین
 ازین که صفت صفت
 بر زاده سبب سبب
 کوه و سبب و سبب سبب
 همه بر سبب سبب
 زودان لفظ سبب سبب
 سبب ازین که در حال کسب
 شنته میران دین کس ترا

اگر سبب کوه جوی کس کعبین
 ازین ذات و از سبب سبب
 نه بر تر سبب و نه سبب سبب
 عین او حرفه کلام است
 بهانی الی سبب او لیا سبب
 زهر کس سبب سبب
 همه در زمان سبب ذات صفت
 جز صفت کس سبب سبب
 خداداد خود کوه که سبب سبب
 چه عکس و ظل و چه کف صفت
 همه سبب از خدا کسب سبب
 لفظ خود حواد است ما سبب
 سبب از بدل سبب سبب
 عین سبب سبب سبب

تختین شروع و تختین کمر
 لبه افایه رگ کرده و دست
 همه بر چه کشند و خفته اند
 قطب سر به بالا از کمر او
 روان همه زنده گان میباشند
 جهان همگرا آغاز و انجام او
 همه بر او است و آدم پس
 همه را تماشای دست که میزند
 رسیدند و گفتند و شنیدند
 زهر بادش هر طغش زهر
 از سرش بادش هر چه که کش
 همه در پیشش از اجناد
 جوت جهان بخوابد از پیشش
 دیر و کسر در او ایستاد
 دوش لبه اندام هر چه با او

ز غم از دل در حقیقت
 جهان کرده روشش نور مشاف
 سر هر چه زودر گمشد سوخته اند
 ملکش بین تپان از در او
 همه که هست ز سر مایه اش
 شده ز خوشتر از خوش جام او
 بصورتش خودم و داد کرد
 مقدم تا جانشان بر شنیدند
 پس از جمله اند جهان بادش
 سنگبارش هر چه از ام و در
 بر همه ز رنگ از پیشش
 همه در دست با حرکت جهان او
 سوسه بنان تپان از پیشش
 تپان و محضه و صعب
 کی دل کی جان هم در سلام

همه او صیانت خجسته
 همه مظهر نور معنی
 دو شکر در عدد یا هر چه که
 سلام خدا ما و بر جان

بصورت بر سرت بر دو
 همه و اورث معنی خجسته
 یکی نوره هر یک مدگر شود
 تن جان با جان بفرست

در تحقیق خرد و گفتار

بداند هر کس که در راه خرد
 خرد بر هر گزیت که گفت
 یکی خدایان او که خام را
 بیس خجسته زار که می
 نه از گفت عبادت عباد
 اگر گفت که سبب شد
 همه بر چه سبب است از پیشش
 همه بجز از خدای نیست
 نوز گفت دانه که زود است
 بود در آن گفت بر همه بران

که بجز در جهان هر خرد در خرد
 سخن بکار او که در گفت
 بدان که از اجناد می
 ز بزرگدست با بدایه
 همه گفت بشد که سبب شد
 نهانی در دل آمد جان در سخن
 مران بجز از خود زبانی سلام
 همه از گفت دانه به جوت
 چه پیغام همه بر سبب

بجز در جهان هر خرد در خرد
 اصل محضه با خرد است

تختین گویا شد گفتگوی
 بود گفتگو حکم شتابان
 همه گفتگو از سخنش
 نرفه اگر گفتگو در سخت
 همه ای گفتگو که از سخن مایه
 سخن نیک و بد گفتگو خدای
 به زنده ما را خود از سخنیت
 ز گفتار بر جان زان سرورم
 چه گفتار شد نامه بر تری
 هر کس که اور که سخن خوب
 ره چه بر تری بود می
 بی داند هر کس که دانا است
 بر آنم که تر سخن بر می
 جو خود ام که در از سخنان کرد
 و کرده ز گفتار بر سران

وزان بسیر بدل خرد
 همه جسته مایه یا فتن
 که زود از آن جوی خود
 که شنیدند و دانستند
 سخن نیک و غیر سخن ساید
 که صبح او داد و کار جدا
 از آنکه از نظر از استیت
 به بیشتر ز زنده بر ترم
 به خوب گفتار از کس
 ز مردم خردت و خوب
 که داند که سخن هر چه می
 به بیشتر جو خود او دانا است
 بدان که از از کس دانی
 همه بر چه که در نهانی کرد
 ره سبب مایه ما سون شد

ده ندر راه سخن گسری است
 ولی راه نامون ره بی زبیت
 یکی راه عقل است که پویا
 رسن با زنی از خواهی جانیت
 سر رشته است هیچ در است
 بهستی زبان شیبی را پیش
 خود را گفتگو که در چ شد
 ز من بگفت در کت زاید می
 در این گفت بودم اگر دینا
 نهان را سخن آشکار کند
 سخن را سخن ندان بداند می
 سخن زلف در با است خوشتر
 یکی خرد است سخن بس عمیق
 گوی خضیف اندو که با موج
 بنی که با باد می سدید

که بر سریت و سان بفری است
 ره دوستی در ره آهن است
 در که راه عشق از پیش جویا
 ولی زین سخن زنده با هر کی است
 که سر رشته با هر که او است نیت
 هم از نیستی راه بهستی نرفش
 از آن سود ما بهس در چ شد
 دایم بگفتن چه آید سسی
 که در گفتار از بهس نیا
 گلست را بحث خارا کند
 سخن از سخنک ساند می
 ز بیاب از اندن یکبار
 که گشتی الفاظ در آن عشیق
 گوی آرمید است و گای موج
 از آن باد ما موج در بهس

زهرت دران پست اوج اندرست
 یکی زلف بجزکت بحر سخن
 در دو مایه خورده بزرگ
 خورده آب و در آب درو شتاب
 یکی مایه خورده و بزرگ است
 یکی شیری در شش با بزرگ
 یکی مایه پسته یکدیگر کند
 یکی را شکم بر ز لخته آب
 سخکوی مردانج به سخن
 یکی مایه قطره خوارات که
 همه است خوانده و در سخن
 من ان زلف شمع در چشم
 بهر بحر کس کرده ام آشنا
 بسجای زلف خود خسته ام
 بهر بحر کس است بحر سخن

که از باد در با موج اندرست
 گهی آرمیده است و گهی موج زن
 به خورشان آب بحر سترک
 کاپش هر یک دران بحر آب
 یکی بس بطور بزرگ و دست
 یکی کوی و خورده او صد تنگ
 یک شکل اگر چند در یک کند
 یکی خورده در یاد در جسم آب
 بدینگونه اندازند از کهن
 زهر کس در کجایه اوجار و ده
 در کاه تقرق شان بکس فزین
 که طبعی چو زیبا است بر کوه هم
 بسا خورده طوفان در دروستا
 بسا کشتی از غم بنگسندام
 می خورده ام غوطه سبزه من

در این بحر کایدون بیان اندم
 ولی بحر بحر است و خود آب
 نسگان در این بحر نابین
 بر آستانشان بسجده ام
 بدانه کز ایشان که در انار است
 یکی تند سیر است و در یاد گذار
 یکی ز بیم پویه جویدر سسی
 بزندان من اندر سبب اسم می
 زهر کس دانه من و کار
 بهر کوه گمشد سینه و مرا
 جویدی دانش دلبرم است
 بهر شوره گشتی ز باختر مرا
 از آنکه که بر نایدم تا کون
 بداند مرا هر که داند مسم
 چون در هفت بر آدم خودش

فدا است ما نا که ز کس تم
 بهر آب شمع جوید شتاب
 شش و زبانی بوده نو یا کن
 تو کوی هم کوفشان دیده ام
 بدرباریدن توانا راست
 یکی کند پویه است و در پاشا
 یکی روی دریا جوید سسی
 که بر هر روش ره شام می
 همه زرد و با عین بسیار
 بهر شوره پکار بازو مرا
 به پهلای اندیشه چرم است
 بر سان زبانی پانخ مرا
 چون مرا در سخن بدستون
 کس ز دستم نه خود بکنم
 بونه بهر از خودش هر روش

در این بحر کایدون بیان اندم
 ولی بحر بحر است و خود آب
 نسگان در این بحر نابین
 بر آستانشان بسجده ام
 بدانه کز ایشان که در انار است
 یکی تند سیر است و در یاد گذار
 یکی ز بیم پویه جویدر سسی
 بزندان من اندر سبب اسم می
 زهر کس دانه من و کار
 بهر کوه گمشد سینه و مرا
 جویدی دانش دلبرم است
 بهر شوره گشتی ز باختر مرا
 از آنکه که بر نایدم تا کون
 بداند مرا هر که داند مسم
 چون در هفت بر آدم خودش

در بر داشتی درین سخن
 چو ز سبب اصل اندر درین
 جان مند که گواه جویدی
 همه کس سبب عمر در در کار
 بهر درین سخن جوید سبب
 دل بر که بر شوره سبب است
 بمید و سخن در این شوره است
 شوه کاجو بر کس در شوره
 با ناله و در در انان کن
 سخن که در شوره گویا
 بهر سخن که گویا
 هر کس که سبب کار انان
 اگر خید هر آن سخن سبب
 وای ممکن شوره سبب
 تو هم دست نگذار از سخن

در این بحر کایدون بیان اندم
 ولی بحر بحر است و خود آب
 نسگان در این بحر نابین
 بر آستانشان بسجده ام
 بدانه کز ایشان که در انار است
 یکی تند سیر است و در یاد گذار
 یکی ز بیم پویه جویدر سسی
 بزندان من اندر سبب اسم می
 زهر کس دانه من و کار
 بهر کوه گمشد سینه و مرا
 جویدی دانش دلبرم است
 بهر شوره گشتی ز باختر مرا
 از آنکه که بر نایدم تا کون
 بداند مرا هر که داند مسم
 چون در هفت بر آدم خودش

در این بحر کایدون بیان اندم
 ولی بحر بحر است و خود آب
 نسگان در این بحر نابین
 بر آستانشان بسجده ام
 بدانه کز ایشان که در انار است
 یکی تند سیر است و در یاد گذار
 یکی ز بیم پویه جویدر سسی
 بزندان من اندر سبب اسم می
 زهر کس دانه من و کار
 بهر کوه گمشد سینه و مرا
 جویدی دانش دلبرم است
 بهر شوره گشتی ز باختر مرا
 از آنکه که بر نایدم تا کون
 بداند مرا هر که داند مسم
 چون در هفت بر آدم خودش

در این بحر کایدون بیان اندم
 ولی بحر بحر است و خود آب
 نسگان در این بحر نابین
 بر آستانشان بسجده ام
 بدانه کز ایشان که در انار است
 یکی تند سیر است و در یاد گذار
 یکی ز بیم پویه جویدر سسی
 بزندان من اندر سبب اسم می
 زهر کس دانه من و کار
 بهر کوه گمشد سینه و مرا
 جویدی دانش دلبرم است
 بهر شوره گشتی ز باختر مرا
 از آنکه که بر نایدم تا کون
 بداند مرا هر که داند مسم
 چون در هفت بر آدم خودش

دو لایه درین بحر در چشمه
 ز رخت نه بهلوان کس
 دران سپر سخن را در کز روی
 تو گفتی که در سپر زبانی
 جوی که جفت سبب است
 بس نام خوانند و در شوره
 از خوشتر در چشمه است سخن
 همه حضرت که در سبب زلف
 گران سخن سبب است
 تو ای در سخن کن بی شوره
 که از زنده و در کفان سبب است
 می خورم از این زنده و زنده
 گستر می بین سبب زلف
 که جان که حوالی سبب است
 گرم سبب در دل سبب است

صدفها زلف که سبب است
 بر اندن سبب سبب است
 دل که در رنگ و در کز روی
 ولی بر زنده و در سبب است
 همه زلف آن گشت و سبب است
 بس نام خوانند و در شوره
 بی کالج باید بر چشمه
 سبب سخن سبب است
 در نام زین خلا که سبب است
 که شوره سبب و سبب است
 بهر سبب که گمان در سبب است
 که به در زلف سبب است
 بران فخر در گان و در سبب است
 چه سبب که گمان در سبب است
 که جان که گمان و سبب است

در این بحر کایدون بیان اندم
 ولی بحر بحر است و خود آب
 نسگان در این بحر نابین
 بر آستانشان بسجده ام
 بدانه کز ایشان که در انار است
 یکی تند سیر است و در یاد گذار
 یکی ز بیم پویه جویدر سسی
 بزندان من اندر سبب اسم می
 زهر کس دانه من و کار
 بهر کوه گمشد سینه و مرا
 جویدی دانش دلبرم است
 بهر شوره گشتی ز باختر مرا
 از آنکه که بر نایدم تا کون
 بداند مرا هر که داند مسم
 چون در هفت بر آدم خودش

در این بحر کایدون بیان اندم
 ولی بحر بحر است و خود آب
 نسگان در این بحر نابین
 بر آستانشان بسجده ام
 بدانه کز ایشان که در انار است
 یکی تند سیر است و در یاد گذار
 یکی ز بیم پویه جویدر سسی
 بزندان من اندر سبب اسم می
 زهر کس دانه من و کار
 بهر کوه گمشد سینه و مرا
 جویدی دانش دلبرم است
 بهر شوره گشتی ز باختر مرا
 از آنکه که بر نایدم تا کون
 بداند مرا هر که داند مسم
 چون در هفت بر آدم خودش

در این بحر کایدون بیان اندم
 ولی بحر بحر است و خود آب
 نسگان در این بحر نابین
 بر آستانشان بسجده ام
 بدانه کز ایشان که در انار است
 یکی تند سیر است و در یاد گذار
 یکی ز بیم پویه جویدر سسی
 بزندان من اندر سبب اسم می
 زهر کس دانه من و کار
 بهر کوه گمشد سینه و مرا
 جویدی دانش دلبرم است
 بهر شوره گشتی ز باختر مرا
 از آنکه که بر نایدم تا کون
 بداند مرا هر که داند مسم
 چون در هفت بر آدم خودش

در این بحر کایدون بیان اندم
 ولی بحر بحر است و خود آب
 نسگان در این بحر نابین
 بر آستانشان بسجده ام
 بدانه کز ایشان که در انار است
 یکی تند سیر است و در یاد گذار
 یکی ز بیم پویه جویدر سسی
 بزندان من اندر سبب اسم می
 زهر کس دانه من و کار
 بهر کوه گمشد سینه و مرا
 جویدی دانش دلبرم است
 بهر شوره گشتی ز باختر مرا
 از آنکه که بر نایدم تا کون
 بداند مرا هر که داند مسم
 چون در هفت بر آدم خودش

مانند چو اسب و بال و دهن
 بس نام کرد بر زرد برون
 در ذکر ماورای حیف از هم **در خط کتب است**
 چو نام امردین بر اندک
 کین دو بی گشته فروخت
 در تیر بر آستان نارینه
 زنده و زخا زدم و از زدم و زدم
 سحر از زم تندی حیف خرم که
 بغیر کوه گزاه ما زندان
 بی نام و گیس چو تیز و زود
 بغیر نال شایسته کج
 فرستاده خان چهارم شایسته
 نشسته بر کت که سیکر
 سیر و دم کوه دست و دم در
 گم در شیب گم در شیب

چو نام امردین بر اندک
 کین دو بی گشته فروخت
 در تیر بر آستان نارینه
 زنده و زخا زدم و از زدم و زدم

بهر بر امردین دست س حسیم
 بخشین کی کو رسم آمد بره
 چو زنده از کوه اندم زرف
 نو لکھی در میان از دانی سباه
 زین بران ره سبب ان
 ز خرابت ان که در در حسیم
 هر که از دور راه بر اندر
 به رسم نمودن بسکه کوه
 ز کسب هر که در شستری
 چهل در جنبش دینی خرد
 همه روز و کس ما زندان
 ز کسب هر که در شستری
 هر طار چه از بی روی سبب
 به روی سبب شندی کس
 گوران بهر شیب در انگ
 بهر بر امردین دست س حسیم
 بخشین کی کو رسم آمد بره
 چو زنده از کوه اندم زرف
 نو لکھی در میان از دانی سباه
 زین بران ره سبب ان
 ز خرابت ان که در در حسیم
 هر که از دور راه بر اندر
 به رسم نمودن بسکه کوه
 ز کسب هر که در شستری
 چهل در جنبش دینی خرد
 همه روز و کس ما زندان
 ز کسب هر که در شستری
 هر طار چه از بی روی سبب
 به روی سبب شندی کس
 گوران بهر شیب در انگ

چو نام امردین بر اندک
 کین دو بی گشته فروخت
 در تیر بر آستان نارینه
 زنده و زخا زدم و از زدم و زدم

چو نام امردین بر اندک
 کین دو بی گشته فروخت
 در تیر بر آستان نارینه
 زنده و زخا زدم و از زدم و زدم

همه بوم کسب همه را کسب
 هر دو جوی بر کنگ و سار و نزار
 چو از کت مانی ببال و به بر
 شاد در حور زرق در ان باغ
 بر انگ مرغ حسی دم در
 نگاه بر رو سینه پر دمال
 بر از ان در کنگ و سار و نزار
 بی بر و دست همه سبب
 در در زمان او کسب
 ب بر زرش صی که هم سار
 چو چارم و چارم کلک ناف مهر
 زین سینه و چکل در دو باغ
 گزودن در حان بسند باغ
 در وصف باغ سرف
 باغ شام چو در نار نار
 بی باغ و دم بهر بر باغ

چو نام امردین بر اندک
 کین دو بی گشته فروخت
 در تیر بر آستان نارینه
 زنده و زخا زدم و از زدم و زدم

چو با هر بر سبب سبب سار
 در سبب در کسب و ما بر جان
 در حان باغ از به شمع
 دو دو حسی همه سبب
 سبب و ادب جمله سبب
 به پیش دو حسی و ما بر باغ
 ز کسب که باغ و ما بر جان
 در وصف سبب سار
 ز این سبب که بر دم چو راه
 ز بی خورده و بی خوب سبب
 در باغی که دم سبب باغ
 ز کسب که باغ و ما بر جان
 چنان ان کسب سبب
 صبا به بی با سبب
 ز کسب که باغ و ما بر جان
 در وصف سبب سار
 ز این سبب که بر دم چو راه
 ز بی خورده و بی خوب سبب
 در باغی که دم سبب باغ
 ز کسب که باغ و ما بر جان
 چنان ان کسب سبب
 صبا به بی با سبب
 ز کسب که باغ و ما بر جان

در وصف سبب سار
 ز این سبب که بر دم چو راه
 ز بی خورده و بی خوب سبب
 در باغی که دم سبب باغ

دلر ناخت بر رسم استغفار
 بظلم و باطل بسین اقل کرد
 دلی بسیر بر دوان و از بر دیا
 بچی کشت هر کس که کشت از دیا
 زین و تنور کس در در کشت
 بنور که عین و بر آب کس
 ز غنی خدا جز با حسی دای
 امانه بی ادبی کردن آن کار
 در زمره در از زخم بر آران
 بیظنند هر کس بر از زین
 بد و ناز کف در زین و خیزند
 در حسد از این تا به در
 علی کف که حرف و شام در
 چه ترک بکار خدا یا رسد
 کی کار کن از هر او هر کس

لسی

لسی راه در زرم نمود هر دو
 جو نقد بل اخلاق در زین
 بکشت و جو در جو بسته شد
 بر اهل فال و بر اهل حال
 خدا همه کرا دور از عباد
 از ان گفته است ان بی حلف
 و را دور کس بی حقی و بی
 جو باید درین در ازین از کف
 چه باید کس و در ازین بسته
 اگر چه است صحت کول الله صراطه مستقیم
 و قد اولتکم اذ ان اولتکم ابن و اب
 اغراب ستمور کمنه ق
 تخشین فرود خدا و دنیا
 جو در کله و کله شد از زین
 بوی خدا و دنیا و الهام عیب

سبحان الله
 عز وجل
 سبحان الله
 سبحان الله
 سبحان الله

جوسلی دو در شهر نزل ماند
 شد از جوشان داور پاک صدا
 همه کار کف شد در آستنه
 چهار بر بلان از بخت جانشند
 که کار بر بستر از اندر بر بل
 بزرگان ما در کشته خوار
 بخت از این بخت از این دین
 و در بار او دوستان را طرب
 از بسم دار بستر کف جوشند
 یا بد رو ما سخن رسم کرده
 دلانه بی زب جوش و اندر آست
 برین بر نهادند و بر جوشند
 ز هر کس فرزند زاده جوشند
 در کف و در علم او جوشند
 دو کله بر کین بر بستر جوشند

سپه ادا نه ادا کرده
 کواران زود جوش از ماس
 با برن سپه نمان در بشت
 همه در جوشان بر شسته بدو
 سپه بر بلان سببه افزون بر
 بعدت جو مورد کف جوشند
 همه بر بار از درین رسی
 همه اب با بستر جوشند
 همه در کف در زین جوشند
 همه جوشند کما مد سببه
 بدل کف در با کله کله
 دلی خشک است و کله در کف
 چه شسته در زین جوشند
 هر کله از بستر جوشند
 روی رفتی چه بستر جوشند

دور اعراسه خوانند در کارزار
 بر ابرو با سوادان حسد را
 بنوشند کمان را بفرود هم
 مولفنی ستر از هم دلساویم
 بپهز که کرد سدی عی
 که ابطهر بر خجی و حبلی
 چه کوی درین رزم را بگوش
 هم آورد ایند و خود در کینت
 محضین جهان کند بر اوج زد
 بچند و کف که ستر زبان
 سزسد که کینت بر مایان
 که از خود هر چی که می زن
 کی جو زه می شاهین سکن
 نه در این چون حسد از زک
 لجه پیشین پیش از زه اول
 چه بسهم کردن کوش کرده
 که نیز در بزوان سپرده آ
 که او بیل زینت است از بدین
 سزسد که کینت بر مایان
 ششم تا به ششم مکنه اول
 رکن رزم و فروری از کرد کار
 من باک بگفت انداز زره
 بر لب دستار بر بفر که
 گرفت از غیر رخ و شهن شکار
 که خوانند بر از احوال و اهل
 ز کفنی که شیری بر آورده
 شد خشنک از بی صبر اول
 بخر خنک سر اورد و بگردد کام
 مادر در گرفت و بگفت نام
 مازا

کتابخانه
 وزارت معارف و اوقاف
 و صنایع

که ملک بود عسردم و جدم
 چا خوانند بر دوان دعا را
 ستم بود بوطاب سرفزار
 که کرد عسردان بال روز
 بسعفسه و باره در زره
 پیاده خرامان زیند ان کینش
 جرابی به سپهر جو ستر زبان
 بدندان ستره بچره جوما
 رنجی زیند ان فی المثل می پیر
 دور سکر کل جو چشم خنک ال
 دکان ایچان حقه لعل ناب
 میا لایه بلردن سبند
 جو جو سبید و رسید و کینش
 که می رشتن بودت مایه
 که کرد در زینجه و اولوده کینش
 چو سسی عمران نصف از رزم
 ستم از هر دی که اول مراد
 که و لجه خنک همان حجاز
 نه مغفره خنک نه زین نه کوز
 بدلت اندر ستر غیر شمشیر نه
 چو سسی که لور کل کینش
 بر دسینه خنک و لا حومان
 هم رخ سبید و همه کوسه
 خطی ادرغ چون لکل خنک
 دوار و فر زشت و در شکر بلال
 دور ستره در دکنه در حواس
 بچهره کت ده بن زور ستره
 هم عسرد از جمله بزرگ حسن
 کوزاهم کت ازین کوز دور
 نه ازت که از رزم است مغزده با

بروز جوانی و عهد شباب
 هم آورد کین شستی در سبند
 بزم من اید اگر از د
 اگر زنده بیست و کوزه سبند
 که علم سبند در سبند بچند
 بد و کفنت ستر خدا لاف کم
 ندانگی که کینت در شتی
 شندیم که کفنی بی زین سبند
 زره بار نشو یا که طرا برین
 چو سینه عمران هر کف حال
 که ستر با من این کار کینتی
 همانا که در زنده سبند
 کفنت این در دسبند زبیر
 برین ز سبند هر دولت از خند
 همراهم بر کرد و هر کسند
 در ملک اردو کین شستی
 که می ستم من را ندانم سبند
 باید سبند خنک را
 نش بد که بونی رزم و سبند
 سبند ام زین و دور دور
 که من سبند خنک سبند
 ندیده است در رزم کینش
 چه بر من زین کینش سبند
 و با هر رزم سبند از زین
 سبند هر کرم نام در خنک
 میدان زین رزم جو سبند
 که این از زنده کوز سبند
 خنک و نازان دران کوز
 در خانه بر کله کرمنا شند
 خنک ازین بر با سبند
 کوز

شستری می کوند دست
 دم شیخ ما سواد شد سبند
 در آتش دله زه رزم کا
 سه جز مغفره خود بود
 شش ستر کس در کینش
 بر دشت ستر دست خدا
 بن کوز خنک چون دست شیخ
 فرود آمد ان سبند چون سبند
 ستر شیخ خود در سبند
 ستر شیخ ما را در دانی کینش
 چو ای دی که بولا دنا سبند
 بچهره اندر اند سبند حلال
 خنک از زنده بر دشت و خنک
 ستر شیخ کوز ازین کینش
 کمال اندر افا و بالاراد
 بیخنی برکت کوی سبند
 رکنس خود در مغفره سبند
 برشان نظاره دور و سپاه
 بر ستر شیخ بی سبند بود
 شد کار کوز سبند بر پهلوان
 که چو بی بود دست خدا
 پر سبند آورد شاه ادرغ
 پر را بر دسبند سبند
 ز دستار کینش در سبند
 از ستر جوت میا کوز
 که کوزت بر نازک کوز سبند
 کفنت بدو ستر کوز حلال
 که در خنک برقی زنده حجاز
 شتر شیخ کوزی زین کوز
 همرفت خون از ستر ابراد

تو گفتی که در بی تو آن سگ کاک
 از آن دست و زبان نازد سوز
 بی گفتی که بی عزت اندر جهان
 درونی بهوان همه نام بی
 چه دیدند اندک و باز در خند
 بی شکر دیدند با مهر چشم
 ندیدند در خوشی بی سست
 بدان نازده کردان ز سست
 در غفلت خود را بخند بی
 بی سگ را اندر کتک دار
 در آرزو چو با نوبه سست
 بی سست بارید که خون کتک
 همه رخ چو گلان و مسک کتک
 رزه که گفت ز خشم بی
 بهر دم بی سست بر درت

از

سخت بر گدازه سر مار زین
 ز کبوتر هر آینه کج زان
 غداه فلک راه خنده کله کم
 ز صفا ریس نیک سینه کج
 نه هر کوه نامی و شبور بود
 بی جبهه از کرد چو لایوس
 زلفت هر اسد خون کرده
 ز خرابد کوس ز او ای نیک
 درودت از خون هر ذره
 همه لاله از کوه لاله نیک
 همه از خوان خون پخته بود
 رودت ز نامی سید و سیه
 هر یک بس خون که آخته تا
 تو کوئی بر نعل شتر ز رفت
 همه غن اندر کتاب و در

بی بی سبه که در پیش رخ
 همه بیک بد کبر بر انوشد
 بی در طغان و بی در غراب
 ظنسی زین و جان دران غوا
 ز سرن زین شسته از شسته
 بی خاک کهنی می کشم بود
 ز خون رفت در کام جندان
 ز شکر جبر باورد کام
 بفرق اندر رنج بفر جسته
 بی دم زرنده تیغ و دودم
 هم از آن رزم که کشند
 شنبه نه بجهل که کشند
 بر خند بر نام که بر خند
 حاکم حاکم و کشتن خسته
 ز او خبر خسته بر کشند

از

چو هفت آسمان هفتان باه بود
 بهر باره از مور مردم فسون
 بهر سه در و لیری بچه در بود
 سر باره بر آسمان برین
 بش اندر و شغل با سنان
 بیودان بهر باره بر خاشخ
 همه رزم جویان شمشیر زین
 چو آکا کشند از کاک چش
 در دوز به بستد و جسد جک
 این نوی در آن سو همه رزم بود
 و عدوات در شهر شیر خدا
 اودان رزم و پکار که بود
 امیران همه روزایت بست
 ز در باز کشند در دست باد
 مکر و سرداوت پهنجا

از

بی گفت فرد سپاسم
 ارگون خدارا بود دستار
 هر کف بر سر که آن خشم
 علی اندر آن خند و بیکس
 جو خورد در زور زور
 زار شتر بخود خوانند زور کند
 بدود در ایت دعا نوزاد
 ماله سستی پیش حصار
 بد پیش زور زورده مان بود
 ز کفنی که شرب اند خند
 زنه نام بر سپید و کف نام
 بجارت خرداد و نام کف
 بنا جارت کور خند چنت
 یا لبه و کف هم او در کوی
 یا جیش او در ازان صفا

بی بخ اوزخ بر کوش
 فغان از دل سخت مرید بود
 کفار در صف م حبه لو طارت و کتبه سن ان ایهت امه السلام
 فز بسکلی بود بر سان
 بر آنکه که بالا بر دست
 بی روح در دلت ان کور خند
 ز بس زهیر چون شش دراز
 دو خفان سپر بر کمر
 سرخ بر دست ز دستش
 به بند کمر صراحی دیوان
 که ازان بان که ازان کین
 بخشم اندر آن سوی از کلاه
 عیار اندر خود اذیع کین
 لطف او بر در در دیده کرده
 سر اسیر بر آنه بیغسین

از آن ز بس در پندار خو
 طبعی هنجار کرد دست
 سن شتر سینه بر شش
 زره در بدیده بند کرده
 بی خود چون دله این
 تن سینه در فر کون خوش
 جان کاز در کشته اند که
 ذکونی بخود در بدن زین
 شد از کرده جمله او ش
 ز نارک برین باکت زین
 دو نیمه کون شده چو دو خط
 سر دست از همان اسیرین

بر آن هر چه شتر سخت
 سپس هفت تن از بهودان
 بدان هفت تنی که جبار کرد
 در اقا در دلت جبار سپر
 بی تن بود ان سپر پستان
 حقه عقیق اندر اند بچشش
 در بی دستین هم بر اخصار
 بز دلت در حقه در بزور
 مکنه ان در دستین را چنگ
 زنه جو کسته اهل خبر مان
 سقید کز ز کفنه شتر سپر
 زنی قدرت دیز در ادا کار
 اسر کف کردون بگوش
 در جرح بر زنه لب دست

ر شرب چو جبار بیک جل
 نصحت بر اعدا اند کار کرد
 کمانه زه سپر بد کمان
 ز کرددن مبار بکفنی نکر
 ز خون جوی دگر بر کلاه
 همه دلت روناس رو سینه
 ز بس کله نامون بود ایزد
 کی فرل بعد از نمر از خلافت
 ز دلت بر فقه نغ سینه
 نه و کفنت کی سر فلن دوا
 همانا که ز نکت هم خوشتر شد
 فنت رسکین ال حصم
 حرا باز دان سینه چهار
 کون بعد سر سال در روز کار

برون ناف چون سر ز عمل
 دانتل چشم و گوش از آن
 بر دیشر کفنه پشت کمان
 هر سسل بر خوردت از کور ک
 بچینه بشکر جو سپر پستان
 همه خاک فولاد بو سینه
 ز بس کله خورشید مید ایزد
 منان لوتع یا در خلافت
 بد بد را بود کمر رسنه
 بی فتن انکه در کارزار
 همه کا خلعت حراوشتر شد
 بدین سنگ ز نکت یا بد زد
 شم فارغ از زرم بچار مان
 حرا در زرم در روز کار

از آن

بست انگه آنکه بر این خرد
 رسد زان روز طمان و خرد
 بردن امر او داده خلب پیش
 چو الماس در جوی برق و جوی
 کلفت این و غیر خفت باز در رخ
 و گوئی که خراب بر در رخ
 هم رعد دیند و باران درین
 ز خون مجروح دران دران
 چنان زانده شمشیر ز خون مرد
 که کفخی در خشی است نای زارد
 چنان ز خفت و عدا که بر که زان
 چنان تا خفت دل که با خرد
 ز سر فون در انزلت ز خرد
 نو کفخی که شمشیر جوگان بی
 زانکه بر اندک جیسر از کمان
 ز سر فون در انزلت ز خرد
 نو کفخی که شمشیر جوگان بی
 زانکه بر اندک جیسر از کمان
 کوران خنجر بر دین چشمه
 هم یک زو یک سر اند چشمه
 فک فروردان حیدر کوی
 رزند دستان را هم ز زمین
 سر سینه کاش بر گستران
 ز هر چشمه شد حسنها خون زان
 هم زنده مالک هم حمله برد
 دهران زهر کو میفکنده کرد
 بزمنه دیوان بگرد جمل
 ز خولت ان شده لاله و خلیل

ای

هم در است پیش سیر مستی
 نژدند از دود جان در رخ
 که کفخی جمل تخت ایس برد
 جز دست در اصحاب سیر بود
 خادی چو اران جمل در کجا
 سنا در از انوم زه کبر
 بکم با سسر دران تا چشمه
 جدا با و دت جمل چشمه
 در انا و جمل زینت جمل
 چو بر جی که چشمه ز جمل
 تا با چشمه اندر سخن
 که در باب مال خوار جمل
 بشد در بود بر ز خوار بر س
 کور سیر بود از خفت سخن
 اما ل حود سسته از با جمل
 بسینه بر عهد و بخت میان
 بزخیر عا لشیر شد یک هزار
 در زمان دو هم در دران کارزار
 از ان دت تا سال در دراز
 نشازک ز کجا بی سیر
 بر ان رخ جا کرد بران رس
 شد شمر ل کون اول و با جمل
 ز صفت شکر زین سیر ز انفا
 کور که خفت از بی ز زمین
 شجاعت کردین است اندر جمل
 جز این قصه که جمل زین
 من از جمل که کم سخن جمل
 زنا ز جمل رو کجا ان سر سیر

از خشم و در خیزش گتم
 ز نتر ز نظر خوارت گتم
 کفار در سار و جمل از ده صفین
 ز نتر ز نظر خوارت گتم
 الا ای سیر سخن در زنده
 که با طبع جگر و با سست که
 همه طبع است و هم خرد
 شتاب و درنگ لطیف و با
 با خانه بر دار و نظار چشمه
 سخنان که بر سه نشد چشمه
 هم از مغز غافل منم زده
 که این همه بر سه هم سیر
 چو در با در کفشت ر را
 به مانند کن بود در نا زرد
 سخن گاه زین و کس ده کوی
 که از باد کوی و که از باد کوی
 سبک سینه سه اسخی و دشمن
 ز هر سیر بی بر اینجی در دشمن
 بود هر کسی را در طبع و خوی
 که هر دو با سیر بی از روی
 نوئی قادر از چند در زرم دزم
 در دین در سخن از ما در زرم
 چنان چون ز سر از زرم زلف کوی
 هم از زرم صغیر سخن کوی
 سپه جوین از زرم بر دوشن
 کور که خفت با سیر بی چشمه
 خورش از زرم و صحر و جمل
 ز هر وزی بی ش و دشمن که ز

که بودم

که بر بهر بیان صبح چون شام کرد
 در دت خزان دود دام کرد
 چو سینه که در شام خوارت م
 که سینه در زم بر د مید از کم
 سر سینه شد لیکه اندیشه کرد
 دلش ز جمل با دران جمل
 که سینه که خفت و صحر و جمل
 کزان غاب این شمر در زنده کجا
 به جگر ز خورشیر بران از صفت
 خورشیر در انزلت دل بر سخا
 همه دو سینه زار همه کجا اند
 شکت و هم کس و کجا نشسته
 ز هر در هم کونه کون از کفشت
 هم از خرم و شستن کفشت
 بران رفت انجام خرد در جرد
 که با بد زهر را سیر کرد کرد
 لطام و نا کلام طی شکفت
 بهانه با بد شس از این به سیر
 اسسی کفشت و اران غفرا ل
 از نتر در آن خفت ببرد دشمن
 سپه زار نا لید بر در جمل
 کور که خفت با سیر بی چشمه
 کشته او را به سداد و جمل
 همه فاکتشر بر بود احسن
 چو شسته او را شسته و کجمن

همه را بجز آنچه از پیش کرد درای
 همه او را در او بعد جبر زنی
 بسی گفت من بگویم که گفت است
 درین گفته روزگش خلی حجت
 بجز آن را در اهل انوم را
 بر سه قیل که مالک نودوم را
 سیه را در او را در او و بار
 صد بیت با خود صدوسی است
 سه از آنهایی جو بارند و بیخ
 بهر فرت بر کلمه سچول پس
 بر روزگش را در ای حجت
در وقت هنرمه المومنین را گوید که بیست و پنج هفتاد سال است که اسلام را
 جز نشد نیز خداوند مالک
 در وقت دهم دیده و گوید و بیخ
 که در آن زمان که در آن م
 بفرمود تا سه در آن سینه
 سیه ز بر سینه همه میل خیل
 روز طراف و آن ف حج آمدند
 جو کردند دره سیه را شمار
 و بر آن دشمنان انمزلوم
 بر بخرم سنگت ن فرم موم
 انم

همه را بجز آنچه از پیش کرد درای
 همه او را در او بعد جبر زنی
 بسی گفت من بگویم که گفت است
 درین گفته روزگش خلی حجت
 بجز آن را در اهل انوم را
 بر سه قیل که مالک نودوم را
 سیه را در او را در او و بار
 صد بیت با خود صدوسی است
 سه از آنهایی جو بارند و بیخ
 بهر فرت بر کلمه سچول پس
 بر روزگش را در ای حجت
در وقت هنرمه المومنین را گوید که بیست و پنج هفتاد سال است که اسلام را
 جز نشد نیز خداوند مالک
 در وقت دهم دیده و گوید و بیخ
 که در آن زمان که در آن م
 بفرمود تا سه در آن سینه
 سیه ز بر سینه همه میل خیل
 روز طراف و آن ف حج آمدند
 جو کردند دره سیه را شمار
 و بر آن دشمنان انمزلوم
 بر بخرم سنگت ن فرم موم
 انم

جا که در آن سینه
 سیه را در او را در او و بار
 صد بیت با خود صدوسی است

همه را بجز آنچه از پیش کرد درای
 همه او را در او بعد جبر زنی
 بسی گفت من بگویم که گفت است
 درین گفته روزگش خلی حجت
 بجز آن را در اهل انوم را
 بر سه قیل که مالک نودوم را
 سیه را در او را در او و بار
 صد بیت با خود صدوسی است
 سه از آنهایی جو بارند و بیخ
 بهر فرت بر کلمه سچول پس
 بر روزگش را در ای حجت
در وقت هنرمه المومنین را گوید که بیست و پنج هفتاد سال است که اسلام را
 جز نشد نیز خداوند مالک
 در وقت دهم دیده و گوید و بیخ
 که در آن زمان که در آن م
 بفرمود تا سه در آن سینه
 سیه ز بر سینه همه میل خیل
 روز طراف و آن ف حج آمدند
 جو کردند دره سیه را شمار
 و بر آن دشمنان انمزلوم
 بر بخرم سنگت ن فرم موم
 انم

همه را بجز آنچه از پیش کرد درای
 همه او را در او بعد جبر زنی
 بسی گفت من بگویم که گفت است
 درین گفته روزگش خلی حجت
 بجز آن را در اهل انوم را
 بر سه قیل که مالک نودوم را
 سیه را در او را در او و بار
 صد بیت با خود صدوسی است
 سه از آنهایی جو بارند و بیخ
 بهر فرت بر کلمه سچول پس
 بر روزگش را در ای حجت
در وقت هنرمه المومنین را گوید که بیست و پنج هفتاد سال است که اسلام را
 جز نشد نیز خداوند مالک
 در وقت دهم دیده و گوید و بیخ
 که در آن زمان که در آن م
 بفرمود تا سه در آن سینه
 سیه ز بر سینه همه میل خیل
 روز طراف و آن ف حج آمدند
 جو کردند دره سیه را شمار
 و بر آن دشمنان انمزلوم
 بر بخرم سنگت ن فرم موم
 انم

با کف کس ناله شیرین
 در او در که شربت عا
 سپهر اقل و ز اوست
 ده و دو هزارش سه پاره است
 در آمد جو شتر دران این کوش
 با ستاد صفت و صفت ارگسته
 از ان ره بر آمدگی سینه ارد
 از وی سهر و شان بر افرازد بوی
 کشیده بروی تنها از فراس
 از انگر دما کسان سینه مانده
 دلکشی که میخ است در کوش
 همین در عینه است سلاطین
 در آن در خور است چون از دما
 در شکی چو یک لوده ز خضران
 ز نام کف است این علامت است

تفسیر این کلمات
 در این کلمات
 در این کلمات

نور

نور مرد بر اوسل حراق
 پیدا آمد از دور و دل درفش
 بزیر انداش مردمانی که
 همه با سر بر این درون
 کفشد این بر و باران بی
 همه کشته ان هر قربانی است
 پس چون بدر باشد شرفی و چم
 سپهر او دبا داد و برین در
 با لایق و با زو فندی
 بی حشر از او خوار آمدند
 در او بر سره ان شایع
 خردند حارت چو شتر در دم
 رسیدند بر ان کشتن م
 همه منتظر تا که اید ز راه

تفسیر این کلمات
 در این کلمات
 در این کلمات

بانه بخشد در بار تاب
 زمین در زمان بر تو در کوش
 در شتر تبارن الا حجاب
 پیدا است از هزار سپهر
 عفا در است کتی بر دوان سبنا
 خا حشر نظر و خا حشر حون
 بچکل مش بچکل طغفر
 بزیر باران در شتر عفا
 بر سینه دستار شکن زو فر
 جانی جلال و سپهر استگوه
 حسین حوس حوس را که نود
 برزگان و سیران و پیران بنی
 همه با تمام و همه با راج
 سپهر چون بدو دیده گمشند
 جز بند ز او ایران همه هزار

در وقت سحر حضرت امیرالمؤمنین

زمین

زمین تا بر دوان رو او حشر
 چو خفا شتر کشند در انجا
 بزیر سید از رخ شاد و سپهر
 بدل کف مال سیر شمشیر زن
 سرا کجام این کار تا چون کند
 بر شتر اید امروز زو حشر
 ز او فرزان کشند چون پستان
 سپهر عا در درود آمدند
 سرا پوده و حجه بفر حشرند
 کشند بکشند در در خا کجا
 در دینش و دستار خلیجی
 کرا بخ از خون نژاد بچو لعل
 درین کجری که کرد کف
 ز نام م از کینه تو رسب
 هر که زب کشند کینه کشند

شام در دما فراف
 شدش بر چشمان و بارید
 چو روزه که کشند بچکل سیر
 باشد که خلیج چون بود
 دل مانند دشت دما فران شود
 کجا در دین حوس حشر
 کور خیمه شتر پستان
 عا را دما در سحر آمدند
 حوس در دما جان حشرند
 که فرموده بدند از رخ راه
 که فرود از دوان چه ابروی
 کرا بخ از خون نژاد بچو لعل
 که حوس اردو در بار کف
 نمود و مراد که جان می رسب
 سحر که چو فر کشند بکشند

دفع ملک است و اشرف بر اولاد عمر و دود الله در کوار بر لب خاست
 در روز خورشید گیتی فستوز
 کبریت نمود که ای سپهر
 جهان سبیا سر در زار چشمه
 دلبران شکر کشیدند رخ
 سپهر بر سر دست جان تره صبح
 خورشید بر شتر جی آمدند
 ز لب لب آب خوان شدند
 چه آب مانم ز این شاه لزم
 که ما شام نور چشم کز فستوز
 در آب اراده داد لعلی بزم
 در آب اراده بر ما نمود حرام
 سستمانه چشم نزد آینه
 بدیدار محمدان زان کجاست
 از هر کجا که با صد شتاب
 کند اول از صحن نسیب است
 چنین داد با سخ که عثمان کسیر
 هم میسر است آن فانیان
 چنان نشسته انبوم ز در دست
 کلم هم بشیر کین بر زیر
 همه مسرمانی زار ضایع دعای
 سر علی در خون عثمان کسیر
 چه ممالک که خوشتر از اینده همز
 لب و حجر حارث و در بران
 اسبانی در بر بلبل و شیر و سران

بر

سوی من فرست از ما ز نام
 بدین کین دل جان پاکنده ام
 چو بشنیدین دعوی سست خام
 نه دین بخندید بر شاه شام
 که اولاد عثمان همی قاتلش
 بچویند و انش زن جاملش
 چو ثابت شودین بدیشان دم
 که اعلم از جنس و زبان همیستم
 تو را صحت پیوده کفن سخن
 برای برانگندن انجن
 همی خون عثمان بچنانگی
 با صاحب من حله تمت زنی
 غم خون عثمان تو را میسر نیست
 وزیر نشسته صفت خراج شیب
 همی ملک خوای و شاهی کاف
 میان خلق کلدن خلاف
 بچک اوران کف من شتاب
 بشیر بر آب کبیر بد آب
 دلبران نشسته بر یاد پای
 چو انش کف صادم سر ربا ی
 میدند نای و کشیدند خاک
 سوی آب فز شد از بهر جنگ
 همان مالک و اشرف حسن کجی
 بدان آب کردند چون شکر دوی
 جابجوی مالک بر لب سیاه
 همی رفت بان چو برابر ماه
 بر ج و بشیر در تا خشد
 لب رود ز اعدا پسر دختند
 بی مشرفه کشند شاهی در آب
 بی کشته دران طعان و سزای

تو کھی که سب است رود کون
 ز اعجاز نوی است آب چو خون
 لب بود بودی خون لاله زار
 کشیدند ای آن زخمیان لاله زار
 جهانند در آب مالک غراب
 بط آسای شد غرابش بر آب
 ابو الاغور و قوم بکر بخشد
 همه خاک ذلت سپهر بخشد
 چو آب اندازد دست سپاه
 از ان شایمان ریم شده راه
 چو شد ساقی کوثر از کار
 که بی آب با نذا اصحاب نار
 با ملک بفرمود ز آب خوات
 بد شاه شایمان را و بشیر ز کوه
 منم ساقی کوثر و سلسیل
 کیم آب بر نیک و بر بد سپیل
 منم زار و منم شیخ و شایب
 ز صحن خود کی کیم من آب
 در کرباره از جنت شاه شام
 که کشند کوفی ز جان و مستام
 چو آب ان مسکرتی شمشند
 بدان خوش زمین شایمان شاند
 زنده ویرا او کھی یا فشد
 بر خاش ز می جای شمشند
 همه کارشان زب هر دم است
 همه کارشان زب هر دم است
 در کرباره از جنت شاه شام
 که کشند کوفی ز جان و مستام
 چو آب ان مسکرتی شمشند
 بدان خوش زمین شایمان شاند
 زنده ویرا او کھی یا فشد
 بر خاش ز می جای شمشند
 همه کارشان زب هر دم است
 همه کارشان زب هر دم است

نیل رویت
 بر خط خون شمشند
 کف و شمشند
 کف و شمشند

اشرف ملک
 در روز خورشید
 کبریت نمود
 دلبران شکر
 سپهر بر سر
 خورشید بر
 ز لب لب آب
 چه آب مانم
 که ما شام
 در آب اراده
 در آب اراده
 سستمانه چشم
 از هر کجا که
 چنین داد با
 هم میسر است
 چنان نشسته
 کلم هم بشیر
 همه مسرمانی
 سر علی در
 چه ممالک که
 لب و حجر حارث
 اسبانی در
 اسبانی در

غرض حسنه است
 مرا حیرت راجی اطاعت
 سخن در میان شمس از بر سخن
 سهر انجم آمد مغر و بخت
 همه حیرت و بزه پیرا شدند
 بشیر قطع سخن خود کردند
 صفت خند صفت دار اسن صفت
 در روزم شکر بر ارادت صف
 میدان چنان گشت از هر طرف
 علی کور بر کسان بود کرد
 سپهر از سر رجا موه کرد
 ز لب رایت اخراج شکر جنگ
 هر کشت از عیش ان زمانه
 تو کفر بر سبی بگرد چشم مرد
 هر از اسبید و سپهر در زد
 ز لب سرد ما مرن بود با نماند
 ز لب سرد ما مرن بود با نماند
 همه دشت بر کج جو کشنده بود
 همه خاک بر شمشند کشنده بود
 کسان سینه کسان خنده داد
 سپهره بر بند کال سینه داشت
 بر ارادت کشنده از خلاه و زره
 دلبره ان مردن فره در سنه
 زین حفت از بلور بر کشند
 غلط لغت از خنجر در کشند
 روان تو جوانان جوانانند
 ددان نازبان چون لاله زار
 همه که سست و همه کج جوش
 همه تیغ باز و همه درج پوشش

فرخ مغر و بخت
 دلبره

در اندک هر یک از روز خوش
در جنب و کوه چشم او خلد ایوان که لطف ری بر خورده معبود محراب
و در حاکم کنی شوق بر حق بن حضورت میرا

سحر گاه که کند آبروس
شد او تک فدی از بند و کس
بر آمد در خنده با جوت رود
دو شکر با رزم بر جو کسند
دو صفت بی که الوند و البر رود
همه خار و اش سینه و کوز رود
سختین سپهر دهنه رزم نرم
سپهرت برود و دوسه لرم کم
هم در خادان دور و سپاه
چو کس کنی تنه اندامت
ز تیره بر او چون سینه نشد
ز خون خاک زمین میسازند
رودان گشته خون ز بر او رود
چو آتش که کوه بر آید رود
همه چه در زخم سلیمان ز بر
زره ما جو در دلت دراز چو
دیوان بگرد در اندامت
ز بسبب سیه سحر گاه مریدت
کواران جو درنده شیر زبان
که در حمله بر کله ما دیان
ایم که کشت

بوقه میری که
سج دراز و سینه
تبر از آن رخ
هر کجا که
از جانب

بمید و خیزد بر جوی خج
زین ناز کنی شکاه کسی
سرسوده زن کوز جان
سید کشته حد جمع از خج
سند از قوم انصاف بیک
یک باره باره بر آتشند
معدیه کلکند از خج کس
چو انصاف بان بکشند از وی
که سر روز تا زنده اندر خج
شما از چه بگرد و نه شب
دیگر زشت مریدانند
بیشتر انصاف خلد تا جفت
کمان بر دهنش که بران بزد
چو آتش شمر در آتش
بیا و سپهر بر کوه از کزین

بمیت فارق ای کف
دیبا مسج طلس با کده سی
بدیده درون خاک چون تو بیا
سید آمده بر جم مشکبار
کشیدند بر زبان تک تک
بچه گاه شمر یک رکبند
سینه کردان شمرش
باید بچو که بر از لک شری
نه نوت که از اندامه نام
شازنده بر حیه و تراب
رودان که ز نطفه آرد شد
یا بیخ بر پیکش بر خج
از بر که بسیده بران بود
دو نیمه ش افاده در هر کز
سه هفتس ازین افون

مدالک بدین حضور از جوی کس

برادر سپهر برادر خج
بدر که ملک آمد خج
مجم که که کشت روز روز
نورم دگر و جرقس بر معبوده
سحر که کشت بد فرورد
دو شکر کشیدند صفت
دگر تیر بر کوه بی کزفت
سرور است از طاق و کزفت
چو را من که کشت تا ز کس
چو اچو کشت لاکر سرد کس
دو باره جو باره در من کس
از کس بر شین ارطه کس
ای کس نه با هم در آد کس
دگر تیر بر کوه کس
همه ای بران ان بران بود

الکام

سه ای کام خج بران بل بزه زن
بی سینه کوه بر نگر گاه
عقل را به عجب در اندام تو
بمان زود بر جمل بود عاص
بمیدان که آید چون رود می
کشته با ستم در سرش را نینغ
سپهر کوه خلد بهما شفت
شده سعدی خجس از ناهام
در انداخت خود را بمان سنا
سدرت بمان خجس ای کس
سرا برده و خجید بر سم دره
در آندل کرده بمیدان حضرت امیر المؤمنین ع و حضرت ابوالقاسم جبار شکر
بی بیوان بود در عزت م
رزم اندون کس خج
بی بی کوش بران کس

دیگر سه از اول شکرش
که بیدار دست بر خلد آه او
بران زانده شکرش بمان خج
کشتش بی و بر صلی
بجکت سحر حجت جلال کبی
چو روانه بر دانت زاده کرب
سر سهر انشهر مالک شگفت
برو با حست این هفت بر جام
را کشت از خجید سینه سینه
بدان که کجور ملک ز خج
سردن کجوت و کس و کس
در آندل کرده بمیدان حضرت امیر المؤمنین ع و حضرت ابوالقاسم جبار شکر
که خج را حور سینه در ستم
بزم اند از زاده کس ان کبی
در دلس خجس در کس

محلی از هر دردی / زده آید در بر سباده بود
 صد دردی که محلی شد / سب خود در آب در گسار
 کف لفت است
 جملت که خرمی کنی است
 چو افس بر بیدان کن
 من احمد رو بر برم تا صفت
 نه شام لغزش ز هر چه جملت
 از دور بجان دیشتر نه بال
 سب رم تو بر که شکر است
 عبت کسور هم دهم بیع و کج
 چو بشنیدانی شام عروقه نام
 چو در غم ز یاد کس که دلین
 نه شام که از تو رسد جملت
 با ناله در نزد خود در لاف
 چو بشنید از آن خسته کنی
 چو در محلی در او برن و دود
 چو گشتن که بر بحر باشد روان
 نه از شک خارانه از این است
 نه ز دین چه خود سرد بکسش
 بچو هم دمی کار او صفت
 من اندر این خشمم کلمه در
 نه سستی تو در دهر خود را همان
 کم خاکت هر که سرد است
 تا تم که بسنی درین هر ریح
 بر اندر آن خشمم هر چه ام
 در او بیدان بر نشه دین
 نه که کبی و خورای در آب
 خرمم در صید حسه جملت
 که پیدا نمود هر دو در وصف
 سخن از آن شامی خام روی
 لوی

سوی قضیه صبح یا زنده است
 بگفت است که دشمنان دود
 سرد کردن و دلت فتنه کمر
 دو پا در رکاب دین ازین کن
 بهر که رفت و بهر صفت کف است
 اسیر گفت هر کس خوری ذبی
 که این رحم از غم و کف است
 در او خاد در شام کس سهره
 که این عزت از نادر چه جملت
 خاند در طبع که لغزش دین
 از آن شامی که نشه نه هزار
 ذکر شکر است محرم ز اید و غیره
 اوس که لغزش تا مصطفی
 هر دو در رکاب علی حسه راه
 لبون سعادت بهم جملت
 خفک سب در دیده از صفت
 تو کفنی که بر بی برده صفت
 نژان شد چو کجی بر خم ستر
 رسید اب و در دشت ز میدان بود
 در آن خبره مانند کردان دشت
 ازین نسبت با ما روی حسه
 هر چه بر شام کف از صفت
 که بشکر است اندر کین رسه
 بت مده شام باید که است
 رود غارتی که شکر کجی برین
 ز کفن و نه دینی و نه کور مراد
 اما هر چه است از کس و غیره
 نه زاهدان بود هر دو صفت
 روال بود تا عرصه از صفت
 مصم شد از شیخ ملک احمد
 لوی

در آن سبیر حجب رسد
 مشکند او در که در آن شام
 ای نیش شکر در آن جان
 ز هر زاهدانی که بار سب
 ز هر نشسته در رکاب علی
 ذکر جان جملت عا یار غم که در جملت
 فرموده که خسته و شکر باقیه در آن شام
 بوسمان ستم ز اهل کسار بود
 سندان نه خود ز این بر است
 بعضین پس از جان ملک شد
 سره خواتم رخصت در جملت
 بچو هم علی زاب اندر خود
 بدالت عمار دانده راه
 بر سب دلت در جملت
 ابو در وصف داد و عمار بود
 دو جل عر حجت را زد و سب
 لشوق جان مال جملت شد
 بی گفت جمله دشت دین
 بیدر دشت از دیده بکن داد
 که بود پیدای حسه از زنگنه
 یاد ایش و عده با صفت
 لوی

بشوق شده است در اندرین
 بود بر کل مور که تو را کون
 بیزه چو سنان رسد در صبح
 لغز جام از کوشش و تاب پشت
 طلب کرد از جملت کوشش آب
 یاد ایش کالی سراج کسیر
 بنوشید انعام و شدت و کام
 بر دین تافت بر شکر زبان
 بر محمی نیش بکاه ان شیر سپر
 سوی علی تافت هر دو صفت
 فرود آمد از آب شاه جملت
 نمانی بر او که در آن شام پاک
 خبر شده شام و شد شکر
 هب هو شاد اندر آن مردین
 بیان شد که ان شکر باغبی
 لوی

شکر است
 در وصف
 در وصف
 در وصف

بر او افزین کرد و صفت
 بیارفت شد کجک

ان راه از کسار
 جملت از کسار

بر لبه در طبعی بن
 روان کوان کین شد توان
 بی چشمه چشم نام کند
 همزای بر سبیل مری کرد
 چه دید بر چه در حسد را
 میدانی خرد سبب است
 روان در کجا بشیر و بران همه
 جو آمد بدین چشمه بن دو
 بی و پلر خواران ز سبیل
 بدیدند ز آینه سبب و چشم
 سبیل ز کیم علیه سبب
 سبب گفت بر سر کوه سبب
 اگر این علی ولی حسد است
 در آن خود در کوه است و ما زان
 با علی محمد علی سبب علی است

بر لبه در طبعی بن
 روان کوان کین شد توان
 بی چشمه چشم نام کند
 همزای بر سبیل مری کرد
 چه دید بر چه در حسد را
 میدانی خرد سبب است
 روان در کجا بشیر و بران همه
 جو آمد بدین چشمه بن دو
 بی و پلر خواران ز سبیل
 بدیدند ز آینه سبب و چشم
 سبیل ز کیم علیه سبب
 سبب گفت بر سر کوه سبب
 اگر این علی ولی حسد است
 در آن خود در کوه است و ما زان
 با علی محمد علی سبب علی است

چو بر روی زلفه زانی بر سبب
 در بران هم اندر او بگشند
 سبب خزان یاریدار و افکار
 زلفه سبب سبب سبب سبب
 چو بر روی زلفه زانی بر سبب
 اگر بر سبب او بر سبب
 چو بر روی زلفه زانی بر سبب
 سبب سبب سبب سبب سبب
 چو بر روی زلفه زانی بر سبب
 سبب سبب سبب سبب سبب
 چو بر روی زلفه زانی بر سبب
 سبب سبب سبب سبب سبب
 چو بر روی زلفه زانی بر سبب
 سبب سبب سبب سبب سبب

چو بر روی زلفه زانی بر سبب
 در بران هم اندر او بگشند
 سبب خزان یاریدار و افکار
 زلفه سبب سبب سبب سبب
 چو بر روی زلفه زانی بر سبب
 اگر بر سبب او بر سبب
 چو بر روی زلفه زانی بر سبب
 سبب سبب سبب سبب سبب
 چو بر روی زلفه زانی بر سبب
 سبب سبب سبب سبب سبب
 چو بر روی زلفه زانی بر سبب
 سبب سبب سبب سبب سبب
 چو بر روی زلفه زانی بر سبب
 سبب سبب سبب سبب سبب

رخسار مالک روان است
 نظر کرد چشم او در آب
 نگریدت گفت از دلبصر
 چرا بر از دیکان لعل بر
 گفت که هم ترا دوستان
 همه بر بده بدان کوشان
 هم داده جان فرزند در کمال
 با جرمش دت همه نفس با
 چرا جان من در جزایمت
 رددم نزار در اینار کشت
 همه کریه من زنا کجا است
 نه از بیم کشتن به پیش می است
 پریشند گفت را و حرفی
 گفت که با دوزخ بر دان زینا
 مدد در نتران مردن صفا
 بر پیش نهاد با چه کرد شد
 جو بر دقت حرکت بر دورا
 چه پیشه به آستر جاره و نه دورا
 گفت این دوزخه اقل
 در احو و در صفت اهل ضلال
 که از کرد خورشید از جانشین
 عمر جان غراب گرفت راه
 نردندان چنگلیان من از
 نه خورند قوت و نشسته بار
 هم که نرود بر خطه خند
 سده من خفیه به یاد میل آ
 صد غمراست از کز نام روان
 شسته اندت باز از اهل کوان
 خردمانه اسبان تا ز تریلا
 چو درین معصومه حرفی لیک

این شعر در وصف غم است
 و در بیان حال دلجو
 که در این عالم
 همه چیزها
 در غم است
 و در این عالم
 همه چیزها
 در غم است

درین

دلبران ز دستان بیاد شده
 بگو که اندر او ده شده اند
 سپهر بر کف و ز آرزو
 همه رخ بر بیل و در زودند
 شب آمد ز میدان نشسته
 با یاد و فکر رفت آن ناز
 عهد قسم چشمتا خیره شد
 ز زود و طمعت جهان نرسید
 خراگه که چشم بین نمود
 خود دست ره بر جمع بین بود
 عهدی او سهرش سر انداخته
 معبد او سهرش سر انداخته
 در آن تیره لب سحر راه بود
 بنا جات میگردد خوش با خدا
 هم بر روی بر جمع بر دوزخ بود
 زیزدان بی غرض در دوزخ بود
 هم بر سر قسم نشسته را بند
 سهر از ره همه کس کفست
 هم گفت که رب جهان دعا
 میان من و تو هم کلمه کوبش
 چنین با سحر که درین تیره
 سهر داشت آن امر خوب
 هم بر سر سهرنگی از چشمتا
 به رشته کبر زود نشسته
 شسته دند کبران نامدار
 ز با صد خون سهر از هزار
 سهر کرد طاعت همه کس
 نظر داشت بر جمع خورده سهر
 ز بسته نشسته شد تا مرز در بر
 فک گفت تا ز با نامدار درین

زنده گان خصلت
 کبریا خزان در آورده

در احو ده و خنده و خندار
 همه ناله کردند ز باه و دار
 جنای چون سلکان در محراب
 بر آورده انقوشم بر دم بر بر
 شده است بین نام بر چنگ
 ندیدم این چنین لب و چشم اجل
 چنین رزم کردی نزار و با
 ز با که برت و حمد فی و
 صبی که رسد و در صد هزار
 لب در دوزخ جاست و کار زار
 چنین بود پرستیده این طلی و
 سستی ف نام در کانون
 در هر چه جانی بر سر پرستیده در آن همه حرف
 سکه که در خون غنیمی بر با طریقه استم
 سبده چو سر زود از خدا دل
 هم دور بود و دند خند اورک
 همه کس که در این دوزخ است
 از کله که نشسته است و با بود
 نیارت رفتن بره بر لوار
 ز بس نشسته رگشته در رگه
 سر برده همه در کرم است م
 توان گفت از قربت بران صفا
 بر لب در احو و بر ش میان
 همه کس نشسته زان سینه با میل
 از هر کوشه طلی آن کوفی
 ز کوه سهرت میان در میان
 گردون خورشید خنده و با
 که منظر آمد سبده با

همه کس که در این دوزخ است
 از کله که نشسته است و با بود

درین

لایم ازین ششم را
 به ندیم بر کردش خرم را
 سبایش اندر کف مرغی
 ز با اهل کبر ز کوه القضا
 مس و به نشسته و بس لاله کرد
 دل و چشم بر خرم و خونا به کرد
 همه گفت با همه مان که دین
 که خورشید مارفت در برین
 سده از خواب برکت آن خرم
 با بر با زنده روم و چشم
 دود و سخن زنده کرد و کین
 ز خرم خوب خوردان برین
 روم کوی خضر کرد آن روم
 لایم خرم چون بر ابراهوم
 نیارم در کربان ز صبر است م
 لایم به طلی و برت به تمام
 خلافت با نزار عیبت
 بی ردوی و خدا را و کاش
 و با این عباس کرد و شین
 که در پیش حیدر شمش رخ
 که سعید رگه زخم بر جان
 بخت من جای و ما در کین
 با کوشه به جدم زین جهان
 خدا از همان در بر از کمان
 جز اینجا رهم نیست از هر دریا
 که بی شلمی مانده چه سردی
 چون اندازد فکنده چه هزار
 در میان خورشید نامدار
 چنین ز کور است م لایم لایم
 کشند م بر ش میان بر ز بر

کجای برادر پدر گشت حال
 دلخیزد با نام درونی سپاه
 ایا سپهر او در دانی بخورد
 بمن بر بسی تعب با جستی
 بنام ازین بند گشتن خدای
 طبع مرا چاره در دست نیست
 از گشته است در روزم از کارگاه
 یا چاره و ادم مرغ صفت
 بجز هر چه قرآن درین گشت است
 بر اسم فرزند بر گشتن
 که با جوی شادمانی اسلام بود
 از علم خدا بر در علم رگول
 چو این کرده است از بی نام بود
 عتافت اینه از سبزه جوان
 بجز کلام اینه و نورش گشت

پیشی

چین کرد و دستم بند بچال
 یا گفت این عهد است از کارگاه
 همه مگر و نذر عمرات بس
 بگوشید که این کار آمد نام
 که با بسندان چه سازم روزم
 و هم کوز از خنک طربش
 برینم تا غفلت قوم عربیت
 ز گشتن با مد آورده سران
 همه عابد و زاهد و ناسرود
 گفتند که گشتن اید خنک
 و از آن بگرم کردت است م
 سخن گفتند از فرزند فرود
 سه انعام گشت ملک روزم
 بر بخت و عجب و گفت و شنید
 سه انعام بر خدا شد خوش

سینه بر باد آید جویست
ازین در خطم که بود

سینه بر باد آید جویست
ازین در خطم که بود

سخنای زهر کوبدنی چندی
 برداشته مقرر که از هر طرف
 بگوشید و با بگوشید
 از زمینوی در کسر دشمنی
 در آلتی بر آید و چه بساز
 بفرجام آن دست عمر نام
 اشارت نمودم زان در گشت
 لیس از گشته جوید در آن دقرا
 از جوی سپهر در که چه سازد
 از دی جبار و خرد بود
 بی مرد سای آسیا بوده
 هر دو دست او چرخ کرده ماند
 بی سینه بسجید و انا برج
 همانا در آینه با سینه
 همه هر چه که نیند سازد بس

زودین
چند
ازین می گوید
سینه بر باد آید جویست
ازین در خطم که بود

ازین شب بپوشند با جوی
 بچشم انداز ایدیا کرد و دود
 ز کوی که در بای و اورده است
 کوی سینه کون و کوی روشن است
 چغینت نمود در و چه بین
 بر ادم که هستی لذت برین
 کجی همه خلق دورم بپوشم
 با دردم ما به سب نفیست
 یا هر چه اندر نشین کرد
 ز عمر و ز ترک و ز کرد زبانی
 همه از روی از تو سپید آید
 ز از خانه زنی درین رید
 و همس با ما زار و در گشته
 بفرجام روزی بخوابی گشت
 نه بسینم از تو هر کار ز

سینه بر باد آید جویست
ازین در خطم که بود

سینه بر باد آید جویست
ازین در خطم که بود

سینه بر باد آید جویست
ازین در خطم که بود

این



ترا می خورند و در آنکس
 در چون بنی اندر کف کرد
 نهان از تو بجهت بی خودی
 ولی با فرمان که زید کاغذ
 از برای علم و بد کفر و شر
 چه چشم جسم می شناسم
 سرانجام کرده در کردن خلک
 تو را نام که تم در جایی شد
 در آنکس نیکه جان همه
 نه شست و در این و نه شست
 از کف رو کرد در مایه سوز
 و کز نه جلوه در افی حلاوت
 بی بر تو بر بار باره چشم
 می بر نقش تو بر خط کرد
 فزای که بر وی خردی آورد

خس و خا زرد با صفت ندا
 فزای که بر وی خردی آورد
 کوی که ز بخت چون شاه
 از آن کرده مردم شیمان
 که تا دان که تو بهم و نادیده
 همه عذرش می خرد و حرم تو
 که روی در آن کفر و حرم تو
 هم از نروان خیمه که خشن
 از برای نقد لیسن که دارد
 عیار شمره دند که فریبی
 یا مرد به حاکم نهمه دان

این همه خردی که در کس می باشد
 از این همه خردی که در کس می باشد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 کتابخانه مجلس شورای اسلامی

خس و خا زرد

از اولی در شکم و دست زان
 خرد آمد از نهمه وان در کوزه
 دست و زویش که خندل
 چه حجت بر انقوم آمد شام
 خرد داد از نه روز همسران
 یا پارسی مرد خرد شمس
 کفایت از در این کفر کرد زوار
 در نا باسی که بی درنگ
 پیرکان و عقل و شمس علی
 کفایت از حدت نومی نهمه
 چه ضروری کردم تو هر چه عام
 به طریقت در هر چه نظر او
 کفایت این و کفایت با دیده
 بفرموده دارد درین روز کلاه

دران قوم سر نشسته کوشش
 همه گرفت و بر بدنه مهر دار
 بر سپید چون خاشاک زنگ
 کفایت که شنید از در دست
 عا کفایت که انقوم دول
 سم که سبب می تر کرد زور و
 در دست از در در دل کلاه
 بر بدنه که سبب از کمان
 با حبش و پند از نروان کوشش
 بنامه که همسر زه خردش
 جانی کوشش از پیش رو کوشش
 با چو نند انقوم در نهمه دان
 بر خشنند در دست که با سبب
 ز خشنند از نهمه خرد بر دل
 که بر زده بیچاره نماند
 بچو نند با من یعنی کار زوار
 رسید از نروان کوشش
 که از کرد پیشان جانی کوشش

در کسب و جوی و صفت انسانی

دران

عبادت سرآمدش
 کشته همه صف خود سیدش
 موی نرم و منامی غم
 همی حیرت آمد عیار کار
 همه تا نام ازادی
 بدست کشتن ز راه زده
 لب خزانده قران برده
 زهر در چه در نامتس خول
 محو آن قوم در امیرت
 برادش سلح حضرت
 لبه این عیاش کف و سینه
 بیامدس بی کف حال
 همه کف سینه فاسه بود
 که وی در این امان حوسه
 بودن اعدا ز میان کرده

تملک ملک کشته شد
 زینار بعلوان و العوان بعلیه

از این

از این بی مهر صاره باره هزار
 ذکر زرم جوئی خوارج با حضرت امیرالمؤمنین و با حق
 همین بران خرد بود
 ز قران نمی جندایت بخواند
 لبوی صفتش درین جانشند
 عا و سبه همه بر زمین با بی
 چو کشتند زین مسلمان زین
 بگولان در امد هر خلد دور
 کاهنا لبوی حد و کرده نیت
 جو مصمم بر رد لب از ادا
 سر چمدادک جوی کرده ما
 از زمین و مثل هزاره چو کشت
 برخت از لکه خا و دلکشت
 بر امد ز هر کویا ر سنج
 خوارج ز هر لطف با خند

پر شمشیر خدا بر خراشت
 نظاره بر و در دور و کوه
 ز انبساط ازین خست آنکه نکلان
 ندانم کی ستر ای جان او
 لک اول ای چشم زین کار
 تو اینکار با ز چه بنداشی
 چو رفی هم صواب الکا بود
 و بری که چون بزنی و لایق
 لبوی سبز زدن بر کجیت در
 تو که همه خون حسن بخا
 بیست صفا اند عیار دینید
 همچوات بر خون حیدر زیند
 جو دستش هر فکاید بر
 یا تیغ بغایت بر مغز
 ذلقتی که ان شمر خود جلال
 که برقی در چشمه ناله کوه
 ز نوش همه خاک شد لاله
 که بود اندران چه بخوان
 بر سر اندران و دل جهان مار
 عیار چو این حودمان دین
 که در انجهان او نماند بود
 مراد در هر نام هر نفس بود
 که سینه زسد ز انهنک سر
 ساقون بهایش ز انکس کجا
 بنزد و بیخ از زمین کشتند
 زمین و زانرا بهم بر زیند
 عیانست دلال بر کس بود
 که سیر بود کذبت از ان برکت

ذکر از خورشید بی حاری بی فتنی صفت علیا علیه السلام در این دنیا
 رطوبت با هر دو حسن نام
 لراری با تند برق دران
 بر او زین باره کبر دار بود
 لبوی صفت سبز در ان شمشیر
 از ان لوی صفت برودن
 رحمت خواند و زین کار کرد
 زینم از خدای و نه شرم ازینا
 عیانست لریش جهان هر صرا
 عبادت بر خفته و انفقار
 بر انجنت حرکت لریش در سب
 بر افراختن شمشیر سر زان
 نه دین بر بردان و در و کرد
 ندانم که برقی بد و تاب بود
 او چند اختر در هر کوی بود

و نه

راز بود صوم و سینه دگر
 چو چسبید سمش در آرزوی
 فردوی عهد و عهد را در آرزوی
 چو جز تو سمش گشته در آرزوی
 هم چون او فرستند بر کون
آمدن ملک این ده قیام میدان و از خرب و انقاف و بوی عطر

همان بود که ملک نام
 با شمر در مع حروس خرد
 نوحه امیرک که گفت جان
 سویی تویم جان و نهان
 سویی حریفی آمد از خجرت
 بد و شریفی بیج کمال رساند
 گشتند او را در دستان
 بنزد ملک حروس خرد
 بود که زدند او را بر پیش
آمدن عبدالعزیز و بوی سیم خورده میدان خجرت و کوشش

رکنی

رئیس خواجه که بود در لب
 بی شد خود خود خرد نام بود
 سر و جسم در خود در کوشش
 با ارباب در برابران احوچی
 گشتی لعلی که از زری برین
 با سر تا ورد مشبه خدای
 چنین گفت در پیش صفای
 نظر دل بی ملک بر کوان
 تو می بزرگیم در دو سه
 زنا و تو کین جوا شد ناک
 به از حرکت سویی بکنند
 چو گشتند گفت راوشه دین
 گشتند از میان بیخ خار گشتند
 رئیس خواجه بدو بنامند
 بلبه ره حوالب بر گشتند

همچو دولت رهس بر لب
 دگر وصف را بر نام بود
 نه پیدا جز او دیده روشنش
 همان دارد در سستی و کجی
 کجیف از قی اردری درین
 دل زرم قربان در اندر بی
 دای بود لب لب بی نظیم
 به نزد می اورخ از بر سوزان
 هم کینه جو زندی از نطه
 گود حرف کوناه و کله را
 که بیخ دور در کار بگرد کند
 بر آن کجیف حوالب بر آن لب
 سر بر زدن تا که آمد مناف
 روان خواجه بر او سیم شد
 بر اطراف سهر خوار گشتند

سپاه چاهم در آرزوی
 دوش گشته بر آن صوم
 ره با دولت بر لب گشته
 روانه راه پاک کردن گشت
 در انداخت گشتی دوستانه دل
 سر سردان که در زجر بود
 هم دولت رسبان بر لب گشت
 بی گشته در جوش و بیره کبر
 خانه بچون دلست بود جوان
 بچون خانه تنها ز نبرد گشت
 خانه سپه ابرو زین طبع
 روستا را که دولت چون پندار
 دگر کی ده گشته از این سخن
 سهر چون غنچه گلگون شده
 ای بانک بچکر جدر نجاست

جاست شده از غره و طبل های
 زین لعل نام و آن کشفام
 دگر نماند از نیز کا غنچه شد
 همان موج جز راه همچون گشت
 روان موج هر نه تا شهردان
 طش از کلبه آن بند در بچون
 بدان کوی خردی بود در
 چو گلگون عشق ز بر برفه ابر
 جوان چینی مشا در جوان
 جوانه بچکر خوار گشت
 بر رویی توان چون در عشق
 همه تنها سرخ و از خون گشت
 بران رنج سیم کل در چمن
 مکان سچو بود که چون گشت
 دم صور در دولت شکر نجاست

القول

رئیس خون لاله بهره روان
 چنین رزم کس دیده در روان
 چو در سیم بیفتند جل از دانا
 چو این چو روان چو چو چو
 ازین چو زین کشتن رسید
 را آغاز همسر و اسام کسر
 شبا چو چو چو رسته اشکار
 همه نامه خواندم ز کز گشت
 بران همه خورده با سوز
 بنام دگر بر حیدر بد کسر
 پس از او نام همه عشق
 سهر کت این هر دو را در
 چو این دانست که بنزد
 در این فصل بود از نماند
 همه نامه باستان آن در

دو همه سخن هر دو بر سر دل
 با از رستم و سام و کشفه با
 گزیدند ازین گشته از آن زمان
 شد از غم لب لبای قوت
 در آن چو زین سلا کزین
 که اشیران گزیدند بر فاش
 نگر و چو چو سیم کز راز
 رزال در رستم ز کردان نام
 مانند زاننده و سیم
 به مستطام حله و به نظام
 لبین چو مردانه از حسین
 بنام کتین چو این هر دو مرد
 فرست گشت نام و کشفه
 نمودم توان ز زهای کسین
 ازین دانست که چو شد کتین

کشفه با
 نام دگر
 کشفه با
 اوست

نام دگر
 کشفه با
 اوست

کشفه با
 نام دگر
 کشفه با
 اوست

در اهل قرآن و حسن و عیفا
 از تکلم کرم است که در شگفت
 شنیدی ز فریب و زود
 بر ابرام به درگشور زود
 بیج سپردند ازین سپهر
 حسد را بیج کسی چینه
 بی که در صدم برادر شدند
 سر باغ فرخ فریدون با
 لغو کام کسینی بد و مهر کرد
 همه کسین ابرج ازین کشید
 چو در تورس لارستان زدند
 بایران فرستاد و از اسیب
 در آن کسین از جانب رسیده
 ز بزل در بخشش بر دین نام
 رشت گانی قرآن که در دین
 شگفت است آن در جوده
 از تقویم حرب باید کرد
 در آن چهرگی گای نزدیک
 میان بود از نقصها دور بود
 که ابرج بگرید از آن دور
 از دولت ایران سپهر شدند
 در آن غرض جودش زود
 ز زودن ازین هم در آمدند
 بر سر آمدند از سر هر که
 می کام از جام شست
 ندان کین بدل داشت زود
 بر دینم داد و در دست
 همه ملک ایران از آن شدند
 همه برقی تیغ دینه در جام
 همه جودشین بد و خشنه

زود چشم جود او
 و پیرایشک بود
 ارجاست از اولاد
 و از سبب در شگفت
 بود

ببین

چو خیزد حال سخت خایه بر
 همه غارت و قتل و تاراج بود
 ز ملک و ز کوز بر آوردد
 چو اورف و هان را کند
 تو کفنی که مایهت نایب
 از حدت ای سمانی نزد
 رام زودش عدل و دمانی
 پیرایه ما از آن خرد
 با مطهر مهرت ر بود
 همه کسین که چنگیز بود
 همه در و نش سال که ملک
 ز زود کف آمد کم از خاک
 ای می در باره بچون ترک
 چو که خزانم و سمانی بخل
 خود مالکین بسجده دل بر دم
 ملک جهان زندگانه فرید
 بر شمشیر و در عهد و راج بود
 تو کفنی که خود مرزبان نزد
 مشهور است نام او در ملک
 بلخی ز رعیت شتابان شد
 بداد در به صدق و ایمان کرد
 بر بودوش از بر بود ز ر
 بر بهر آن زهر باز هر دست
 با مطهر لطف جبار بود
 ستم کسین تا آن مردم بر
 همه کسین از آن کف رفتند
 بر شمشیر و در عهد و راج بود
 در و نام ستم جهان بعد
 رطب بر زهر است از بخل
 جنون خواننده آن بدل صبا

اوله تین نام
 پستی تین کوه
 مدت ملک تان هزاره

من آمدن در این نامه در مقام
 زین در هم کسین شد سخن
 ز قان و ز کور او یاد به
 نهادن که از حسروان می بود
 که بانی که اندید او بود
 گفتار و زود کور تین چنگیز تان
 بی گفت قان سمانی نزد
 همهت مراد و سزونی جود
 سزونی نه در فرودان که از
 لغیم سس جوی شایسته است
 سس تان می از سزده شده
 برده خرد و هم نهادن دین
 چو کسین و ان نشا بد و کور
 همه زان شرافت خرد او بود
 نه نام که جود و عطف
 ز جودش و همهت را منظم
 دانه چه که به حدت کسین
 همه در ضمن بر باد به
 صدس سنده چون نام سمن بود
 که بانی که سمنند او بود
 که در کور تین چنگیز تان
 که در کور تین چنگیز تان
 بدین نامه حاجی نمودن جود
 سزونی نه در فرودان که از
 چو جان اردو جسم با سینه است
 کسین در کور تین چنگیز تان
 سس کسین را جاست صحیح بر
 بی و عطف او کرد اندر خرد
 که که سنده داد کرده بود
 در و گفت حاتم نور و بنا

سزودان کور تین
 کور تین

کرای

برای و خرد اید و چون
 از حدت قان تان کسین
 بدان شمشیر و رادی و خردی
 همه را از رادی بدان
 دو ج و سه سال از سزده
 سزودی ز بر هر سزده
 ز بر کسین و بر رسم اندر
 ز بر کسین که در دهم و سزده
 برای و خرد اید و چون
 از حدت قان تان کسین
 بدان شمشیر و رادی و خردی
 همه را از رادی بدان
 دو ج و سه سال از سزده
 سزودی ز بر هر سزده
 ز بر کسین و بر رسم اندر
 ز بر کسین که در دهم و سزده
 حاکمیت تان و همهت نام شریف حضرت رسول
 که ان ترک از سزده
 در آن نقش نام رسول این
 نه ان دید و نام همه کسین
 که ان که نام رولک و سز
 ان تان جوی چو تان جوی
 و بی نام سزده سزده
 با بر کسین عمل بود ازین
 در نام تان ایران زین
 سزده از نام خرد و کسین
 نه انبارش بد و نام سز
 بیس نیز بواج ز سزده
 که انبارش را از سزده

سزودان کور تین
 کور تین
 سزودان کور تین
 کور تین

عکس همسر ارادت بهر نرس
دوخته ابر بلای قوت بنا
سب قی بفرنگه در دو جام
رفزاری ان لژش هر دو
انامک بهر جود پنهانی قوی
چو قظه بر زلف درباری
حکایت پیر در بغداد و وزیر با سیرامی و زراه در راه
رفعداد شده لور در ان بکن
بنهار قانی برده استاد
پیر سیدش از شهر او برود
دوخت دوخته اندر است
عکس گفت این بیلکه بر کفن
دار خود خود بر زخمی کند
لقمش سادم دو مهره بود
بمان حرف در خج خورده ام

بجای راه دو شهر دهانه است
و غیره در ان زمانه
راست و نیکوتر
کوبند

بکوز خود گفت ان ستر بار
چو دادند ان سپهر جران مان
در ان راه در دال کجا پنهان
دراره هفت گشت هفت شیر
ملف با برم ارگشت و هر
عکس گفت ترک دو طر کونند
رفشند و در راه فرودت پر
دشمنند ترکانی نه ما چرا
مذاقیم تا که ما چونی بود
لقمش باغ شنته راد
سیندا و بیلده جو با کونید
سر انیش در ان سراسر ادب
بکونید ما و حشر ان حال پر
ملک برید از اولاد او بکشید
دان و خفت بپوشه ان مرزا

در از هفت هفت و هشت
در ز جوی بغداد خواهم
چو ز سر و جی کجا انیم
که پنهان بار بار کسیر
بازم رساندن این را
بدون با بغداد و همسر
به بند اجل گفت تا که
در دره شد ان برادر
سب ان در حشر با در کون
که او بس نگر در کون
زانش هر کوی که با کونید
همه روز در حشر انش برید
سپاس بر در حشر ان علی
بیش ان سپاس بچند
جانی است کان و حشر ان

بر دند و دادند و بار آمدند
ز خدمت بنه سر فر از آمدند
حکایت
بهمسره از رودی کونام بود
بتران شده و گفته باش
علیک صند بپوش دوم داد
حسدان از خند تا زنگ
رندی عکس ان بیخ از کون
که مردی چنین راه دور داد
مردت نه با جودش هشتی
بشیر از قوا بد شد از کون
حکایت بختین قان صندون مردان در بزم شراب با صاحب
ر بر بستان حرمی کون
یا کلا و صندون بر در باب
کش از جوی ده مرد کون
بهمسر با طعنه رمان

دار در صندون و جوی
که محمود از آب ستر بود
حکایت مرد کله کله از زارت خراسان
بی روز قان شنته در
سراچ و ش قان بگرد بر
طرازی میان در بر نطرا
چو کل روی ترکان صین و
سند ایوان چو بتا زنگ
حزبان در سائین بر حشر
رضا در تیز بود همگام
ز خورشید بی شاه مراد
خوش امانده رادوان
بدل گفت کون بگرد
دو صند بپوش زلف هوش
لحان رفت بر اهل بزم و چرا

بجای راه دو شهر دهانه است
و غیره در ان زمانه
راست و نیکوتر
کوبند

ندادند سخن از زهر سهراب
 کلاه خراسان و نواز زنت
 بنه مار کفشد فردا بکاه
 زنجیر بر بند خرد و جگر
 ملک چون در ملک خود دان
 نخستین برادش را بر کرد
 بپر سب و در دهر با بنده بست
 ملک گفت بگریه جزا گفت
 شش خاندان حواد شمشیر
 مانند این کج ناپا بدار
 از بی رام گستره پس جود
 دم جز بجز سها خرق کند
 جملت تیر از کوه بر محضت تان
 بر گاه فان کردی خبر
 بنالید کای شهر بار جهان
 بجا در آن چون نود زدی دو تیر
 زنده خد دوام بازم راگان
 بم رفته

بهر زده هفتاد ستم نام
 مراد در مهر پشت سنج چون کمان
 جوا فی مراد بود دردی نیست
 درین بزم لطف از سره روست
 از او بر جودت رسد کج
 کند کرم دام من شهر بار
 کجوز نشه سپهرم بی در ملک
 بنوشند فان ازو چون کن
 که از دام هفت نیک اندر
 و کرم بنی دوم که نیک است
 به بخند و هفتاد هفت روز
 ازین جو در بند ان پر شد
 در دودش خوانند بر یادش
 بزم خوشی کرد اقل است
 این خوراکت در فرود کوه جوا
 هفت و هفتاد هفتاد دام
 سر آمد در این خبر کوه زان
 گزنی پریم بر تیرا هفت بست
 که در تیرمه با هفت بی کوه است
 کژد تیرمه در بزم هفتاد
 هر ماه سینه در شش ده هزار
 که ماه ده وارد در رود خنبل
 هفتاد شش از شترم بر کن
 ز خنبل کوش بر سر سینه انورا
 چنین تیر بسیار دودلی چرا
 بران پریدیم بر تیر بر کر
 طمان فرمش راست چون تیر
 خزان و خندان شند از باغ
 که شند در شتر بر از نا هیچ
 برود که این دست در با سینه

سه هفتاد و هفتاد و سیل
 که در آب دره پیاده جرم
 لبه خورنده کرد و شتر بار
 در زنده اندر شطاب ماند
 نشه گفت اینان جو در خور بند
 از بخشش از شتر بار اول است
 ملک گفت ملک جهان از کجا
 از هفتاد و سیل کردم
 مطلق همه به سبب ان شدند
 مرا فرق در بند و سیل بست
 بر کس ز من جو و بخش کرد
 حکایت مرد که درخت پید و بهام در شترلی گفت
 بهر تیر که یاد بنا بر بند داشت
 کوزدان و در بد انداز
 در آن بر لخی بر او در شش
 رسیده و بهره و دندانیل
 همه رخ نمانده است
 ز با شش بر او نه ز شتر بار
 همه را است چون شانه شطاب
 که از ملک با خبر است
 با کل و اوس و بار اول است
 دام در جهان با جی دوشن است
 همه جمعه را شتر بار و بزرگ
 همه ریزه خواران خوان شدند
 مراد در نظر با جی و ایل بست
 چه روحی چه هفتاد و سیل
 با شتر بار و با شتر بار
 در حین زبانه دام و پید انداز
 طلب کرد کار زنده که بر شش

همه سپه و دام من ز سره
 بهی گفت کاین سبب با جی
 در این سبب لغزده کردند
 مانند سبب این انی خور
 حکایتی از شتر بار که ده هزار پستروام دام
 ز شند شتر بار کوی شهر بار
 ارش و دوران در مدحی
 ملک گفت در صحت شتر بار
 دل کرم این زرم از کرم شدند
 نشه و هر بی در دیاری کوش
 توانی به کاین دام ما خودم
 نشند با جی که صاحب زان
 پانصد و از نا ستند زان
 در کج جگر خاندانست
 کجی و باطل غنیمت کوهیم
 بهر یک دو سبب و دام
 خود این سبب با جی و شتر بار
 ز رخ زده کرده کردند
 شتر بار و سبب و نه با جی
 که با شش بود و دام
 و سبب سینه و دام در شتر
 رسد دام خوراکت زان
 شتر بار و زان شتر سبب
 که با شتر بار دام در جی کوش
 که انان زان زان زان زان
 نشند از زده ان سر کران
 کج اند دام از جویان
 همه سبب چه جودت کس بد
 بر دند انک نشه زرد سبب

ایم و از کوه و قوم
 و قید و خندان و سبب
 و شتر بار

خوب و خضر دارنده
 حکیم طبعی که رانده

ایم

چو دانت جز خوردن چاره است
 با مد بردی شاه جهان
 و کفنی که نخل است چو در سینه
 ملک دید و فرزندش بر شرفین
 کفنی در پیشه چه سبب نام
 دلم مانده در درد و در منبوج
 همه سببکن ترا بس خسته است
 رخ چو طعم گشته زینم زبیر
 چه از اهل شهر چه از اهل
 جز این صنم کز در شهر خوش
 درین شهر به نام ازین شهر نام
 دوده روان گمانا که من گزاف
 بدست از پروردگام من
 ملک در پیوسته کارا را
 بفرستد نخل و را در سید

طمان کس

کمان کجاست چو نه زاده است
 از چند سو شد در هر سخن
 چه کرد جوئی همان شوند
حقیقت امر صیقل است نه زاده است
 شنیدم که قال شمع در
 یا راستی تو شین روزگار
 که کند بو دشمن مرصع کی
 کجاست از آن سست شد آنکه
 کجاست از آن سست شد آنکه
 دل خوش در آن که کند
 دل دیده را قوت و قوت
 طبع کرد در هر کس در کمر
 لبش در نظر این که نایب است
 باید که کار بود در آن
 که ندید که در ماضی و رنک
 فردا دینی در شکیفته
 بعد از بی روز بردی بر

چو بخت زنده از مهربان
 بشه بر خازن سوی زار
 مبرج بیان زار این دین
 بهای که کرد بسیار بود
 ملک گفت اگر چه که پادشاه
 بزودی از غفلت و دام داد
 گناهی چنین که چه باشد بزرگ
 نه چنان بودی که این پادشاه
 مرا اینجای بر سینه را بر سینه
 که گشته بود آن زار که
 بدان نماند از بد و دست
 زلفت که اول که گشت
 زین و زینم که که گشت
حقیقت امر صیقل است نه زاده است
 بشه پیشه آن کی با زار

رد

بسته گفت که این بار زار
 شنیدم گفتی که در چار
 چو خورد و شکر که چند که مال
 بد و گفت قال چو شین دوا
 کجاست از این در معالمت نمود
 به آن ناره طاسه که بودی
 بدانت کجاست که این باز
 شد و باز دارند با چو شین
 که هر هفته و شکر مال که گشت
 ملک با ملک خازن که گشت
 بر دشت قال کجاست خازن
 همه کجاست که زار داده ام
 گشت زار آن که زار شین
 من آن باز دادم که کجاست
 بتانه است آن باز زار

بیاری همی نام با برورد
 خطا بی نشا را در جوی کز
 زنی از ستانده اهل جهان
 زرد سیم و مخزن چه باید مرا
 بپرداخت جوی خسته و زاری
 پا در دوش از نرم افکنده
 که در بازار کج زرافت ده
 و کانی پریشان دل بر استیجی
 نه ان بار دارنده بی بارمانده
حقیقت نام از غیر تو هم و بقا
 برتران یا شکر برودت
 سرکش بر همه بر سب
 از ان گفته و باره ادریش
 جهالت کفنی نیز در جهان
 در دو گانه به زلف مثبت

خوبی که بیست کنی با غیر از این

خوبی که بیست کنی

ایم لیس

همه ریش ابله ناباک
 چو افشده در درم نمود چهر
 ملک را و خلق جهان از دور
 خرمینه ز کوه بر سر آهسته
 بر این شهر بود آهسته که
 رگجو بر سپیدت کرام
 کف شارسش و جبری بچو
 ملک کف مردم بجم ادر
 کج او هم ملک ناباید ار
 صلوات از نه کسان به
 از این پست توانی بجای نی
حقیقت با هم دارن قان و بردن
 چنان بود قان ان شریک بود
 بنامه و دیگر نشستی
 همه فراموشه و هم در فراموشی

همه فراموشه و هم در فراموشی

تمی در کجا ده هزار را کیند
و کینتن عقده ده هزار
کانی از این است
و کینتن
اسرینان
ده هزار
دشمن
است

زیر کوه و چاه ز کوه برند
 ز با قوت و الا سلسله
 با یوان درونی فرود کردی
 برادی با جل جهان با رعاع
 از ان فراموشه نیز در است
 بچک و بواکن پشت و بدستی
 همکس از ان حال بر دستنی
 شنیدم کی بود از انانکه
 ملک گفت و گفته ترا که پسر
 بچسری کم از ناز که در اول
 از ان برین که ای محترم
 در ره بی جا به بر افست
 همه سله این بودین مشا
حقیقت در کجایه بجزرت قان
 سر مردی آورد به طلب

همه سله این بودین مشا

ملک کوز

ملک گفت ای کجوه جری است
 لب با نبرده است انبر دست
 چنین که که کورده صافی تو
 نژود که ز یک دل قوی است
 بد گفت و در غلام سبیه
 تو ای در از ان خرمین مراد
 با گفت اینها را که این است
 دو صد پیش و کیش اودن
 یا گفت که این رودی غلغفت
 ز ملک حواس اینان کج
 نه شرسش شایم و کسکش
 برای چه بیدار هستم با زلام
 ملک گفت کونیده را که ای
 مشا از زود و کجوه را که ببرد
حقیقت در کجایه بجزرت قان
 سر مردی آورد به طلب

حقیقت در کجایه بجزرت قان

بجوانی خجسته سیم در
 عطا عطا چو باد در پیش
 امیری بهمانه رسته بود
 دو دو در خجسته بر پیش
 ارفا از امیر و بداند داد
 سب یاد بودا کوی بندگی
 شد از مرد و خوشی آن دو بود
 همچو بت تاج براج که تاجان و زلف دام و راقش بکشد ما بقی تا نعام
 همه سلا تاج از زرد بار
 منقش کفست که هر جای بود
 کلبی سینه از دندی از شاه دو
 در سال با زامندی بدر
 بی از انجا را زنده دام کرد
 چو باز آمدند در حسنی نفس
 پرورد با رجبندان دام پیش

توضیح
 معنی صاحب کربان
 و معنی کربان آنگه

بد و کفست تا آن که حمله کرد
 روزی که دادی در این کجای
 بکفست تا آنکه داد او ام فرستاد
 بدل کفست تا آن که دادم نژاد
 و ای از کلمه که نگرش ام
 من داد در زنده سل رود
 که نشستم هم المزان من از دام خوش
 کزنی پرده بروی نذر هم سی
 بجز مود و حدش بجز بریم ما
 به نهار و بد با ستم کزین
 بنجاری از آن کار خوش پیش
 پیشمان شد از زاده فرشتی
 در کجوهی حاصل شرمج زد
 که حردی با میدا غم دلود
 سبب امید بودش که آمدن

کجوهی

کفتم که او تا جگر خجسته
 زبان بهی خود بنام زانی
 بر سبب کان مرد تا جگر
 چو باد برشته بکفست زار
 شنش کفست بی فقه کفرا
 خرامش لادم که زردادیم
 بفرموده ای زار او را بد
 ازیرا که شتر کجوهی خجسته
 صدش پیش از خجسته زانی
 بهاری کرد از بارگاه
 سخی کفست بر کزبان دام
 حکایت قان و دهان صاحب بواج شدن و بدین در
 بی روزنه صد خجسته زانی
 چو بیرون مخته از شتر کجوهی
 امیری زنی از ایران کجوهی

کجوهی
 صاحب کربان
 کجوهی

همان در نام بواج بود
 پیش اندر اندر زمین داد
 حواضه اندر زنده حسنه دست
 که فسق و ارباب سبب
 حدیث سیمان و انزرا کرد
 ملک اندر آمد لوی خانی او
 بهاران بود و شتر چو برینا
 زمین بوی گل داد و کجوهی
 بکشدن ابر در خنده برین
 تا لیدن عمل اندر حسین
 جانرا سر جوری شکر
 کس از شکر و کافور کجوهی
 که کفنی برادر با روسی
 سوز خجسته باقی نه که درشت
 کز آن شتر شمشیر بیدار

ترتیب در سینه کجوهی
 که این همه خلاصت نعام
 ادب و نام است

کجوهی

کجوهی

سند زاده اند بر روی تحقیق **شکات** **بکیر** **بکیر** **بکیر**
 سبب لوفتلی برزاده
 ملک بر روی لب بار
 که لاج و ان سبی سر و سینه بر
 بهر چشم باز و همون سندی
 ناله می شنود را هر چه داد
 بی ترک نشن نام بر کلبیدی
 سر طره او را که در که
 دو رخ و شکر رود و خند **شکر**
 علی و کند و بار و طمان
 بهر سبب هر چه ان بدندان بود
 در آمد ز در کوی ابوان شد
 ملک در است از دیدنش روز
 بهر دیدار خندان شاد گرفت
 دم نای ترکی به بهرام شد

چنانچه جو خند و سگ لشت
 کن رنگ سبز جوی آب
 میخند شیرین بی رخ چو گو
 حاصل که از کبرش سستی
 که ای می بی حلقه در لشت
 رهنی با دردی و با دای
 درین امان زنده کردی مراد
 چو زمین ک سندی کشت
 در روز بر خوارت سطل نام
 صلا داد بر جان سر سبز
 ز تو عزت آورد تا بنیست
 در روز تو با جانش سمرنگ
 پس از نور دس سبب
 دوره ده هزارش ریش
مسئله **بکیر** **بکیر** **بکیر**
 دم رود بانای و سنا لشت
 در آن شب چو چاقه سنا
 سر حسه در زلفش بر زلف
 لکش حلقه در اردن انداختی
 عذابی بر من که فراموش
 دلمت با دردی دست و آمدی
 از چه ستم سنده اودی مراد
 لکشش در او خوش **بکیر**
 خورش بر خوار و همش در کنا
 سبی البه عین و بی سیم
 فروخت کتبا **بکیر**
 بهر خواند و منت ندانم خود کجا
 بخودش و هم بی چون هر
 کوی مقصد نوشتی رو نهاد
مسئله **بکیر** **بکیر** **بکیر**

مسما فی زلف ایران اسیر
 بیغ در فکر یا رو و بار
 بگردن در است هر کون خود
 ناله خواند و در دل **بکیر**
 بهر سبب او در پی اردستی
 نه هر چه کردی در آن ده
 کفتا کوا هم زنت **بکیر**
 بی کرد و نش از خودی
 بخشید کردی در زلفش
 روان کشت دان با زبان
 اسیر بود تا بود در دل
 زنی که که او ز کردون
 ملک خدایت سسل و اسبان
 خطابت **بکیر** **بکیر** **بکیر**
 ز ابوان شده روز بر نام کبر

یا جام برین شربت
 سندی نه اگرد و زود
 بد کفست قان کدین خود
 کفت چنین ادم ای با
 نه بر با سببان کنی استبا
 اگر مقصدم بود دردی در
 ملک با چه چنین کشت
 که کرد و اندر یاد از کس
 حوائی با سنان زین ک
 چو سینه خود با سبال ک
 ملک خیره در ماند و طمیش
 بنده ان سرانگشته با زمان
 مقصد میران که کشت سرد
 ملک کفت داوم انش **بکیر**
 چنین مرد پر دل بود **بکیر**

بکیر **بکیر** **بکیر**
 روز بن و قرانی **بکیر**
 کتبی **بکیر** **بکیر** **بکیر**

بکیر

زنی مردمانیک بر سپهر
 مردانشی نبرد او سخت بود
 ملک خواند آن بهوان از پیش
 کفایت بر گشتیم با بیست
 گرامیش او کجا رسم می
 گشتی رسدت من برین
 ملک گفت مقهور ما این بود
 زینت تو زاید جز زنده بود
 تو را من از افکار مردم گفتم
 بر تو بند خویش در این پیش
 سبای تو از بیوفایی گند
 بی خویش بودش بر سر جان
 بخواندش بر آن و من گفتم
 شکر در ای سیم و در پیش داد
 سر عهدش داد از نیم دوز

۱۱۵

ز هر جا که از شهر گسری
 از برادرش کعبه دور بود
 چو نام در کعبه جوی گداشت
 پس از قدر بر نفی رحمت تو
 پس از نظم سبک سخنان تو
 زنی قدرت و طاعت کردار
 حقیقت آن نوال در و نام سلطان بدان تو را به یور
 حقیقت کند چو دی تیر تو
 که در روم بودم دل از دود
 بی مرد هزاران سپیده کوی
 همه هزار و شش هزار کسی
 مراد سرد و دم من از روی
 بخشش بی بر جان کاغذ
 مرا گفت راه تو ای سیمی
 بر روم دادیم اورا زاری
 صدی که با بد بدان داد گشت
 بدوران سلطان ملک کعبه
 معاشی بی با حرفی کوی
 بدان نانی ز مردمان کردی
 گشت است در وقت غرضت
 ز خود دستمالش جهان کاغذ
 که ما در بدان نه رسای نهی
 محقر ما بی سببی محری

سلطان صفا و امیر کعبه
 سلجوقی معمار بوده است

خورشیدیم و او شاد زین
 بر این بر خدی بر اند سیمی
 جان من که دوی بیار روی
 بهان زمان وقت که رسد
 بی مرده و بی گامی بیست
 کعبت عزیز و شاد زین
 مرادید و از ادبم امیدیز
 بر خیز و بخریم من پیشه
 شدم در سر پیش بخت می
 خنای غلامانی سه ای کز
 می رود در اشک از اجود
 ددم روز و سیم هم چنین
 مرادید نام که خود نام حقیقت
 رسم ما خوراکت کای شاد
 کفتم چه میهم روانم سیمی
 خود او را بر اندیم از پیش
 به این که از روی غرامی
 در چشم افغان که روی
 فرزند زشت و اورده مدار
 بر اطراف آتش شایع
 جانش مطیع و سپهر زمین
 بی عظیم و ظلم و است و دور
 مرا خراه و خراه با پیش بر
 بهین عالی بود در عالی
 زهر کونمال و زهر که بهین
 بی روز و شب پیش چشم
 نمک داشت در خانه چه کردی
 درین سینه با من کام حقیقت
 شش سی خرابی اندای نام
 حقیقت ترا می ندانم سیمی

کعبت مبارک زینت
 و امیر باویم است
 سینه بند
 مرادید نام که در کعبه
 دانشگران مطهر از زینت

من گفت از دل سخن
 بر زبان من نه زبانه زود کرد
 بدان خیره و حسد در دیده
 بسی بره و خفت بر دوشم
 نشستم بر سینه تا گزیر
 مرا خراه و بر سید و بر تو
 بهای میره خفت کای دوشم
 بدین که خورم مردمانی در
 حواصن میره خفت در کعبه
 بچ اندرون کرد و کعبه
 کعبت این دولت و برادر خوش
 من ایجا با بندم بر لبش
 چو کسوی مرا شکر در کعبه
 بر هم دیدم همانی کعبه
 پس از روزی که چند آمد از شاه

به زنده ز جانشین
 بانچه زاری است

مگر هفتاد پیش از زرخام
 ز شهری رسیدند دران بارام
 من محمود است خجالت نمود
 صحت خود در عتاب نمود
 ز رخسار من ان باشد ز تمام
 شدم صاحب این کینه و غلام
 از آنجا برون بی چشم
 همه بود و سر ما به زان چشم
 چندی که بی خبرت گزاف
 که ان دولت و ملک تو گشت
 مرا حیرت آمد دران داوی
 که بگرفت با کف بود داوی
 همه از روی روی بر گشتیم
 مراد را بدامان که ز شستم
 ای می برم بود از کار و رسم
 که شای خود غم ز نقد اراد
 برین جا و دستان که نیک درم
 ز یک بخشش ان پس داو درم

حکایت

موزیک بزبان زین آریسند
 بر آرزش خود شریک گویند
 ششیش از کس اخذ اندازد
 از آن که سفیدان گشتش همه
 ششیش دو درها و تارک و نا
 ششش در کف در خط کار
 نسیم که مقول اندر آمد لفظه
 کوی در که داد در پادشاه
 لطف ایچیز که سفیدان زارک
 ایچیز در پیشش زارک

از آنجا که ششیش بود
 از آنجا که ششیش بود

قضا را در روز نصیب و چند
 قضا را در روز نصیب و چند
 بکشش کشیدند از کار و رسم
 بکشش کشیدند از کار و رسم
 بر در بر این پیش ضعیفی میدید
 بر در بر این پیش ضعیفی میدید
 بد لطف این لارک دارم
 بد لطف این لارک دارم
 مگر رحم اردین داو درم
 مگر رحم اردین داو درم
 بفرمود او را را که ز بند
 بفرمود او را را که ز بند
 در زندان لارک را در زمانه
 در زندان لارک را در زمانه
 از آن وقت خود بخیر نمود
 از آن وقت خود بخیر نمود
 چو دانست لارک از بند گشت
 چو دانست لارک از بند گشت
 چنین شد که اول لطف در کار گشت
 چنین شد که اول لطف در کار گشت
 مگر ششش صدوی و نه ز بک
 مگر ششش صدوی و نه ز بک
 دو رخ و سه در سلطنت بود کرد
 دو رخ و سه در سلطنت بود کرد
 ششش ز لارک بزبان هر ادر گشت
 ششش ز لارک بزبان هر ادر گشت
 از آنکه ششش در این میل ز دور
 از آنکه ششش در این میل ز دور
 در رخ ایچین شاه کشنده
 در رخ ایچین شاه کشنده

در آن وقت
 در آن وقت

به ششش را در حد سخی
 بخیالی گیتی همه دور سخی
 ز رخ را در بود ز رخ بخیالی
 مگر زاری که بار طلب بر بخیالی
 یا تا چه جا بر سیم دولت
 که از بخیالی بر کندی از بر بخیالی
 به ششش سخن و نه ششش بر من
 به دولت سخن بخیالی در سخن
 ز رخ بودی از رخندان بر
 ز رخ سخن خافت چو ششش بر
 ز رخ زاری بر بار دخیالی
 خط کار دشمن ان بیکر که میاید
 خط کار دشمن ان بیکر که میاید
 چو دید ان را مگر ز رخ
 طاعتش بداد ز رخ از رخ ز رخ
 بان کرد از ششش ز رخ
 جزای مگر ششش از رخ ز رخ
 بی را در حد سخی شد به بد
 مران را در ز رخ ز رخ ز رخ
 یکبار ز رخ از رخ ز رخ
 در ان هر چه شد از رخ ز رخ
 همه عمر مانند ششش
 سحر بار بود ز رخ ز رخ
 بی روزی که نه بخیالی
 که رخ ز رخ ز رخ ز رخ
 بر او در رخ ان که از رخ
 که رخ ز رخ ز رخ ز رخ
 که ما نیز برک و ز رخ ز رخ
 ز رخ ز رخ ز رخ ز رخ

حکایت

حکایت

بر چند نام ششش به
 بر چند نام ششش به
 چو ششش ز رخ نادان که
 چو ششش ز رخ نادان که
 بر رسید از ز رخ ز رخ
 بر رسید از ز رخ ز رخ
 ز رخ ز رخ ز رخ ز رخ
 ز رخ ز رخ ز رخ ز رخ
 چو از ز رخ در بد و ششش
 چو از ز رخ در بد و ششش
 که ز رخ ز رخ ز رخ ز رخ
 که ز رخ ز رخ ز رخ ز رخ
 ز رخ ان هر چه بداد ششش
 ز رخ ان هر چه بداد ششش
 بنا چو بر رحمت دی لارک
 بنا چو بر رحمت دی لارک
 دوم ز رخ بر رسید از رخ
 دوم ز رخ بر رسید از رخ
 ششش ز رخ همه ز رخ ز رخ
 ششش ز رخ همه ز رخ ز رخ
 که چون دولت داو درم کرد
 که چون دولت داو درم کرد
 ششش ز رخ ز رخ ز رخ
 ششش ز رخ ز رخ ز رخ
 که پس بودم ان سئل چو درم
 که پس بودم ان سئل چو درم
 در رخ که چون عمر در ششش
 در رخ که چون عمر در ششش
 پس از در دو حجت دو نام
 پس از در دو حجت دو نام

در آن وقت
 در آن وقت

در روز بکشند جاده و ماش ف
 از زیر که زایل حروستیم
 در روز بکشند جاده و ماش ف
 از زیر که زایل حروستیم
 در روز بکشند جاده و ماش ف
 از زیر که زایل حروستیم

في الحكمة والعسرة

جان زمانم چه غصه و غری
 بر دود و کتی لب دیده ام
 من ایرون طلم که این خنده
 بر سپیدی او حله غش و فلک
 لراده و لرزیده و نسی با کرد
 همه غریب خواند خیش و درم
 ز کتی جرات به خوانم امی

مادونه زهر سوزد
 کوبیده و فلفل در آن

همانی داند او را که او را در
 لب ل ارجمی اندر و بخرام
 بدستانی بودستال من بخرام
 گرم رخ روزی بر الودتن
 پس از رفتن داد را بدست
 گرم مردن تا است ایرال بر
 ز نشیند تا چند گرم همی
 سخی گرم از نهرین ما جدا

در شکر که در حضرت شهباز در زمان سلطان محمد شاه قاجار

پس از زار دانه آن فرخنده
 ده و چهار سش جو او کله
 زرق را دیده چو لای بچون
 از بعد غیا اندر آمد بری
 کله را ای سسک ز نطن سرد
 زرد سیم را اینجا نوار داد

میدرغنی نشانه قاجار
 فاقن مفعولت که با بچون
 بود است

به سرد می در به روز خوان
 تینان در روز طوطی دوزخ بود
 چه در رسم و رسم چه در ریخ
 لب روز که را که چهار بود
 مهر سه بیایان رسندی زکی
 سحر بر تو از سحر خاد رسندی
 دلش بجز کراج روز و کسین
 شریفیت شکرش طرفه کسین
 دلی با بر سنده کال نسیم دا
 بر ایوانی جزو شبروان روز
 بهر دانی در جهان برده است
 بهر علم با جان نلمته کوی
 ملک بود مستغنی از دهر بود
 همه ملک ایران میران بداد
 جو در دیش دل بود در پیش دو

دلش

دلش بر دوش سر جان نش
 بدان خذ لکوش خط سیه
 دو در بر و محوس دو جا دو سیا
 در یغیا نین بکری مستل
 در یغیا وزان کسین سیا
 سری کز شرف بر خذ کوه
 در یغیا نمشته نام بر
 در یغیا وزان ساره اردن
 بجا دید کستی ای زنده باد
 ز بی مظهر رحمت ایزدی
 بی شت با ز صحت فی ثلثا
 همانا دور روزی کنت اودی
 در با بال شتی به بنطه غرض
 نش ز بر حرکت و حال بر
 در یغیا نیت زود خزلوده شد

دلش

تو فرموده در خاک مانده ایم
 رضا کردی با بر تو تا چو کرد
 مقام تو در عین رفعت از آن
 در ذکر بعضی صفات حمیده پادشاه در این نظرات عظامت
 بطاعت و شتاب اینها و فاق
 بر در و در و درش ز جرح گوید
 بی گفت زان شهر با آن کی
 در گفت از رحمت خسته و است
 چو شیند ز شهر زاده فتن کن
 که من فرقی نیستم از غیر
 بر در و در دم سوز پدید
 فرستی آمد مرا خوش نیایم
 نه کن که سلطان و عهدت
 چو چواری از پیش مهرت
 در آن خستاری سرای و درین خیمه
 بجای او اما آخر

یا اولاد

یا روز از شهر ری شهید
 به کلام رحمت میاز شهید
 بی جزا مردی چو شهید از خوار
 همه مایه اش را ملک ما کرد
 ملک را بر احوال آن دل بود
 کسب کرده قطعی با مبدک
 چو آمد منزل نه سر خوار
 مرا گفت که حوز زهره بی
 طبعم تا بودست در هفت
 به مایه همه هر چه سلطان
 ملک گفت گشتم از تو شرم
 بر آنم که او را دم ما
 در هفت به پیش شهید
 جان دگر که ز بار دی
 چو آمد بیوان بی صره ز

سوی دلت شد بر سر زنگار
 کوز کرد و هر کس از تو
 بچشم اندیش شهید بر کوز
 بر دیش ز کشتن کوز
 در بدله بر او و معجز
 بدان فصل شکسته و فصل
 درون چشمش برین دردم
 از آن دگر زن و دگر کند
 رضایان نزد دور که صفا
 بمن حال خوار باشد بدید
 چو بدیدم بر آن طبع سر ماه خوار
 حوا در لب افکنم سینه
 بعد از آن که ز زبان رانند
 نه دیدان خزر زانه خوار
 بردن ارد و نظیده از عجب در

مراکت طبعه بودم عین
 چو زود بد بخت در ره بود
 بهمانه که زین روز در کس
 بدو گفتم ز کسیر و سهیل
 چو بر خست دو بد آن کسیر
 هم از تره روزی در کشته
 که چاره امروز در راه
 راستی بخت بودی و اقبال
 حوا این کسیر از زنده سیدی
 کوزده خط حور در روز
 بر غم غفلت از رخ این شام
 مگر حرف می در ملک در
 بفرموده جسته شش از هر کن
 به دود و دهنه کسیر ز زار
 شده از خوار و زمره مایه

یا اولاد

به بگو نه جان زان نیک
 چه دانم که بچرخ جان او
 با بسیم در فضیلت هدایت
 السرات والعرض و صفت سلاطین عادل که سلطان عادل
 همه خردمند ترکت زود
 نمود روزی در آن ملک جهان
 از خود صفت ده از طاعت
 سیرت از خود نکر در بد
 دل از روشن از راه که
 چو در جهان شب زاسپ رود
 خدا منبر که ز سلطنت
 از نیک دور در خیر نیک
 همان به که در راه نیک
 بسین نام بردان بی عدالت
 بهترین

درش صحرای خود مدار
 که فین خدا با در جان او
 با بسیم در فضیلت هدایت
 السرات والعرض و صفت سلاطین عادل که سلطان عادل
 همه خردمند ترکت زود
 نمود روزی در آن ملک جهان
 از خود صفت ده از طاعت
 سیرت از خود نکر در بد
 دل از روشن از راه که
 چو در جهان شب زاسپ رود
 خدا منبر که ز سلطنت
 از نیک دور در خیر نیک
 همان به که در راه نیک
 بسین نام بردان بی عدالت
 بهترین

سلطان عادل صلی الله علیه و آله

بعلت بر باری روزگار
 بهر جا که نه عدل ظلم گشت
 بلاوی که نظم و سبک در آید
 بودش در این کوشید
 بی او از وی خطی برده
حکایت سید علی در بیان هفت اسرار از زبان و حاتم را تفسیر کرد
 مبراج چون سندر لول کرم
 بدوزخ قضای و در وی دو
 فرار سران و صاحب شکوه
 بهی بود که بر فرار سرش
 جویش نمودی بهر کس
 بختی مادی آن باد برین
 بر جریل برسد گمان هر دو
 بی لفت عدل او شیرین
 که با ناله در لفظ فرموده اند

۱۷۸

نارند و از نایب بر آید
 چرا که فرزندش از چشم
 بر سینه خدایان خدا داد
 بر ما در پیش عقل استیم
 و ما تا نگریم تو انچه راست
 بهر خفتی کرم اگر کلمه بود
 چو کلمه کردید صاحب کلمه
 شتاب در آورد در میان
 خدا دار درین کلمه راست
 چو بر کلمه شد ظلم کمالی کرد
 رفزد وی بزرگی در او نهاد
این هفت بخت است که در این حال آن که هر یک از این هفت در دنیا
 سینه نام که در هر کس است
 بر آن مای از وی بود خرد
 از بند از آن مایست ترک

سوره بقره

شیخ جواد در بیان هفت بخت

دانش چو غریب چشم بود
 برادر چو بال از دل زلف است
 از برای دار در بسکوب بال
 چو زنده از آن کلمات طمشیم
 ناله بر داد که در کار
 بی خرد و بی نوری برده است
 زینتی بود خوش گله بر سر
 ستره ای افغانی کوه دار
 چو که زنده شود اب خون
 سبک و بکوه و قصر معک
 بید در آن بحر و شب فرا
 همان مایان که پیش در کار
 را لوده از جران طراح بود
 نو گوید که خرد بال در بر نمود
 چنان زلف مای نوزده گانه

۱۷۹

عدت ستم زد قدر و حال
 تو این کشتن مال کسی ستم
 نگاه اندر دل برده گشته نما
 نتایج و کین و نیک و نیک
 اگر نیک و اگر بدی نامه نام
 نه ز شیره وان و نه کمال
 به پندار داد و داد فرج است
 همه در حال که سر آمده است
 چو آنچه کم کسی همه مرد است
 همان که در زندگی از دما
 بهر سوز سر فرود دانه بود
 بهر نامه در معنی آن از دما
حکایت از زبان پادشاه و در این هفت بخت و در این هفت بخت
 معبود خدای او شیره وان
 ز پیران ز روشنی و عسوی

فوجم و بی مین

آزاد لفظی که نام هرگز

شرف بزرگ و عظم

شنیدم که در عهد و عهد
 بی کج از روزی شنیدم
 ای گفت کاین را جانها
 از وی چشم مردم سزای دین
 فرزند کهنی را هرگز
 چو بسیند و شردن این سخن
 بفرجام و کس و پسران دود
 آفرین
 ای مردور و نه از انکه رگود
 سرشکها چشمه نهالک
 ارایدن بی کج در زمین
 لب شفا بر زهر جویستی
 ای بجز کف دارا سزای
 مع القصدت کانی که باشند
 بر او که کردند از علم و جبر
 شنیدم که در عهد و عهد

که داد و عظیم از فلان
 کجا هند و جوینداس
 کجا بر سطن عمر جز در و نمرود
 ای شد بر سر و غزوی که
 بر است در در که در فلان
 زید جو برو دارم اندر بر
 بقاب جو برو و طبعی
 بر اول بروی بفرقه
 طبع کرده سزای به ای
 نه انکه که با سزای و کهن
 بی مرد و زاریم تا توان
 همان شی از امران است
 و کینه که یاد که بی رای تو
 بر شنیدم محمد و غنم که گفت
 بدو گفت هر که است ای پیش
 بلا لاسرین سبش نزد

خون و غزنی و غزین
 نام و املا و غز
 غز است

لا لاسرین
 خادم بر این سب
 بر این و غز
 همان غز است

که هر که که روز و شب
 شد از روز و روزی دور
 شنبی بخت بر تنک در خانه
 کزیران و تازان بزرگوار
 بر دین امدار نه شنیدم
 بر حرف و مرد پویان بر
 دل مرد کشته از زمان
 درون شده و کشته ز اول
 بر او و شش شش را حکم
 و زمان پس که دبیرش
 پان و جزیر که بد در سزای
 از آن غنی و زمان هر که
 در اندیشه آن مرد از آن
 که در کشتن شش و او
 و زین خورشید غنی و غز

ازین هر که شرح بر کج
 ملک گفت چون کجی این چرا
 که هر کس که بظلم و در روز
 همانا که از اقربای کج است
 سواد که رویش به چشم
 حجت تو و ما غم ز این
 نش ندیم از آن شش تا بدین
 چو کشته در شش را هر کس
 بدیدم که نزد و مان سزای
 بدانی شکر آدم بر کردار
 پنهان و ستم نانی و غز
 از آنکه که کفنی من شرح حال
 ای عهد آدم به نزدان
 که داد تو را تا کجیم به شش
 چو کشته عین مغز بی جسم

ای این

بجز دم کمان توین در کج
 بر شیندان هر دو پیش بگفت
 سری بود بر خاک و روی بنا
 شاد و دعا گفت بر شهر بار
 ملک داد او را بسی هم دراز
 لوی کج او را آن تو دراز
 که از جمع بودم ترسین هلاک
 زین شهر سلطانی ز خلب گریخت
 بدرگاه سینه ای ظلم کرد از
 که با دید ما تو دور دراز
 مخفی کرد بر همه غیر جهت
 بجز امانی و بنا ز رفت

هفت بیت

مدوران لری بی کاروان
 کی شهر دیدند بچو نهنبت
 همه که چه سه و اب جوی
 جو خوب دیدند آن طرز شهر
 شد نازدن و جمل بیخ و بی
 کی روز مکنی به کار رفت
 من عشق بری حیدر از ارم
 جوری محرمه و دولت در می بود
 رقیب شیری ملاکی روان
 هر پیش رخ بخش و خیرت
 بر از زین زینت همه کج
 در آن شهر کردند از پیش هر
 کی از هر و دیدند که شتری
 برای نمودت با زار رفت
 بشهرش روانی که هجرم
 بیعت کنی بر آن کاسته

چهار بیت
 که در غایت از روان است
 که بیفتد در کج
 که شهر از پیش است از زبان
 از سر

همه سنگای او پیش شرد
 لوی سگ و آتش داد و خرا
 به گفت از آن ملک راست
 که را که ن حکم رفت از آن
 در دولت ایران با سپید
 که تاری این که لایق
 پس از همه ره رفت از آن
 گفتد که لوی دکان
 خوب ملک گفتد در یافت باز
 بی زلف که غزدران دان
 که دولت ستیغ افق از آن زد
 حق است بپند او بی گزشت
 چه گفته ز نزاره کار پس
 در این شهر بودی و جهان
 ایدم و درم را خوب بر گزشت

چهار بیت
 که در غایت از روان است
 که بیفتد در کج
 که شهر از پیش است از زبان
 از سر

تیرت در آن کج کاروان
 خطبت از روح بر آن که در پیش
 چه بر نهند دست آن شانت
 سراج او چون در آمد لعل
 چه در جلاش بر اندام
 سپهر که بر ابر اندام
 مظفر شهر لیس را روز
 همه ملک او باقی از کاسته
 ایران و توران و هندوستان
 رهش بر کشور او را زود
 شنیدم که بودش از آن
 وز آن کی با بر از آن
 رخ ماه و بلاش سرد روان
 سر جوان تاب و بند و زاره
 مزارع باغ رنگ و در کج
 زین خیره بر مدح کوش روان
 که گاه او کاسته است
 همه بر عهدی گزشت و غفل
 هلال و اسن طولی نندازم
 در خشدت پیشتر همه و اند
 برای و بدانش بدین مبد
 رهت حسن و خار سپر کاسته
 زین و ش دل غلی جوی کستان
 سه و سال در آن که بود
 سر هر رنجو از بهیون صمم
 دل شاه در دام لغزش شکار
 بر اهل حرم، لوی با روان
 همه صلح در صلح بچو زاره
 دو پسماده لعل و بیامه پیش

تیرت در آن کج

چهار بیت
 که در غایت از روان است
 که بیفتد در کج
 که شهر از پیش است از زبان
 از سر

کر که بر موسی هم تا کر
 رخی پیشین صفا شکم
 دو چشم سیه چون در او بر گزشت
 چه مردن شش زنی از هم ساز
 چه نوست به دسره و ملک دار
 بدوشه دل داده به لاس
 همه هندوان ترک سندی کر
 هماندار اکبر کز خاراو
 چه در مهرش را بر در سپهر
 سرانجام بودی که کردی سب
 بد حکم برت و در او کسیر
 مع القصر روزی لغزین
 رخ از کاسته جوی شب و با
 زده چند ساجزی در سال
 لغز کن در فضا سر حرم

چهار بیت
 که در غایت از روان است
 که بیفتد در کج
 که شهر از پیش است از زبان
 از سر

چهار بیت
 که در غایت از روان است
 که بیفتد در کج
 که شهر از پیش است از زبان
 از سر

بهرت در سیه سرو کاج
 بر در کس حرم و چشم جمید
 پروم طمان خوات و انگه
 پرستی ز بخشش کام یافت
 در دلفن از صخره بر طرفیام
 به بخت بر بام دلخاک و کوی
 تا که با جی علم بر خوات
 بر سید کایا چه منظر است
 نظر کرد در کوه از روی بام
 به برت مردی از آن ره چو با
 از آن ظل لری اصل بر بام
 احمید مد خشنه مانند بدر
 پر بیخ یا مرد سینه نه دید
 ز ناز ز خیرت ز کبر و خرد
 که روی مراد چه بنید کس

بکم حمت ز با لا بر
 ز بی اندر اکل کشته مرد
 به شد بر بیخ فرزند ز نام
 که نشسته مردم بدان در اول
 شد ندان که از روی که جان داد
 و بخت روشن بر بنا و بر
 بر باد دور و قوم و خویش و تبار
 کفشد حال و کجسته داد
 خضری که جز نشه با پیش نزد
 چو در معبر عام ز بر نه فرزند
 که که که کس عادل و دادام
 به دور در سبزه برین رحمت
 به رانی توئی در پیر آری
 بو نشسته اگر نه این داوری
 درون حرم رفت در آن حرم کجا

کجا

بهره هر چه شد جایی لغتی نزد
 که یا ارت لغتی که این کار بود
 ملک سحر و دلش و اشقیال
 بی بر زدنش در سر درو کشته
 نه با زبان اندر آدرش
 بر سید از و ز نیم اشفتند
 ملک گفت بخت مرا خفته است
 یا سینه و خط ناز و روی
 بی جی ندانم که او را کشت
 نگردد جانی تا بخر این حجب
 نه چشم نه ارشش کم زنی پس
 مگر از خنخی بریدا شود
 دل من از شتم بر اندیشه است
 پر بیخ چه از نشه خم دل شنیدند
 به رفه بگفت و نمنف راز

ملاود خیرت نمود قصف
 ملک گفت ست از کشته ز نام
 کس کشته حرم خانه باغ جان
 بام اندرون جا بر بند و بود
 تو کای ز کجا با ز این مشکوکی
 تو چینی نگار بر بند به روی
 بو خنجر تو ای بصیر و خوام
 در صد حشوق دار بر کس
 بهمانا نگار بر کس پیوسته
 به دلفت کلخ کزین در کز
 کس کشت بود خیر از کشته
 دی که بهار کج بود دل خیرت
 نظرگاه باکان جز از با کس
 چو بهر احوالی شاه چو کس
 تو خورشید و خورشید چو کس دره

ادب و آرزو

برادرت دانه لبه بر
 تن آرام رو کشت بر جایی بود
 پشیمان از آن چشمه کهای خام
 یا تازه خط خور بودی در آن
 بگشت که او را چه افتاد است
 که از نام تهر حرم فرود تهر
 بر دند خشمش لری شد پار
 که وی را از اهل حرم من خد
 چون خفته کشت و کی پس نزد
 در تفصل حاصل چو کس است چو کس
 مراد طهارت را از زبدر اکرم
 در دیاب کس بی که کشته کشته
 سر در کس بود فرود خوری
 از پیش و خورشید طبعی بری
 بر سید این سر لکان از لکان

بکم حمت ز با لا بر
 ز بی اندر اکل کشته مرد
 به شد بر بیخ فرزند ز نام
 که نشسته مردم بدان در اول
 شد ندان که از روی که جان داد
 و بخت روشن بر بنا و بر
 بر باد دور و قوم و خویش و تبار
 کفشد حال و کجسته داد
 خضری که جز نشه با پیش نزد
 چو در معبر عام ز بر نه فرزند
 که که که کس عادل و دادام
 به دور در سبزه برین رحمت
 به رانی توئی در پیر آری
 بو نشسته اگر نه این داوری
 درون حرم رفت در آن حرم کجا

تو نیست که بشیر و منیر است
 بهین سرو کشته و کشته تو نیست
 تا دوی در کرده ام که خرام
 سرم دولت بر خوشتر می شود
 با صفت ز بر خاک پارس سپی
 بر آن تا به چشم که اینجاست
 جوانی مرادید و منی سر سار
 ز عزت بدین کار و در زمانه
 خط کردم اری و خودت علم
 ملک رو بر انصاف که سنگدل
 که سینه را کشته سپی کنه
 چنین ظلم هرگز نماند رود
 بز دولت و دامن بر دوش
 بز کاف درگاه کرد این
 کلفت این خط خود بر آید

کلمه لرغبت حوام و خوامی
 یا برندان کشته لور کشت
 که ظلم خدا جمله جا در کند
 تن کشته در جاسه خویش
 ملک اندر و وید یعنی کرکست
 برادر یا دانست نامه روی
 شمشیر فرزند کف کوی میباش
 سر کسیدال بهین خوار است
 فرود کردی برده اور درون
 درین حج عم از اشکار
 سید کجور نه مراد و کف
 با در زشتی برین زرم خاص
 جز این لکر کزیم نور آورده
 سینه در شمشیر خالی شاه
 ز خود هر شمشیر کوشان لیران

کلمه لرغبت

یک کجاست نهادن سپین
 یا دوی نزد ابراهان حرم
 قتل ازلی و مردود سپهر
 ز ریش راه افکنده بر پاشند
 درین با دوی با دوی حرم
 مردوت نباشد که این لا اورد
 میره خلق ازین داد کربان شد
 ملک کلفت ظلم ستمت و س
 و خاص است و در شرح علم بود
 همه در آنال پوش از اسلند
 بر صدوی شینالی و اچان شهر
 دست داده مشر فو نهان شده
 بر بخت از دست سب روزگار
 چنین بود این ان با و شه
 بر نامه از نام او ز نور است

الکبیر فرزند ابراهان برای
 بی کربندی الهی صفت
 نزل نام او مانده با نور است
 بریند چه شهادت مان نام
 از نام مانده لور که ملک
 خود صاحب مال نزل کوبد
 بر حمت کبی با لورد بخت
 از ان دولت او را با میدید
 حکایت تمناج فان کلون سر قنده ما و اهر و کج بقطع است در صفا
 شنیدم که در عهد تمناج
 رخی همچو کلرک با مگر طری
 بی رنگ سجاد و لاله رنگ
 قدری راست چون رود کجاست
 از ان چشم اهری چنین منقل
 بی توده از شک لب سینه

الکبیر

که کبیر الهی از دستهای
 برین حلال و حسان بود
 چه با لور که هم ملک هم اوست
 تا ندیدند که بد خیر نام
 که کربان و بی مردار است
 عم دولت در دان چه کجاست
 راحت بردش قرش بندید
 که در لک خود دست برنجی بند
 خرد زنده چو ل شعل خاوی
 و نای که خنده چو ل سینه
 بری صاف چو ل هم میر است
 زار و کجای حاجی بخت
 شیبی تره بر لور خشنده مان

که کبیر الهی از دستهای
 برین حلال و حسان بود
 چه با لور که هم ملک هم اوست
 تا ندیدند که بد خیر نام
 که کربان و بی مردار است
 عم دولت در دان چه کجاست
 راحت بردش قرش بندید
 که در لک خود دست برنجی بند
 خرد زنده چو ل شعل خاوی
 و نای که خنده چو ل سینه
 بری صاف چو ل هم میر است
 زار و کجای حاجی بخت
 شیبی تره بر لور خشنده مان

سزاف بر کمان نشین
 حواجی صفت ترکی فرخنده
 بی دست و پا چه چو سینه
 بر طبع طبعی ابروی
 ولی عجله ایضا و با کوه
 بفرموده شش باید برید
 بیزدیش از پیش خرد گشت
 امیران شفاعت برآوردند
 که دسی برز و صفت خواجه
 دروغ است بریدن از تن
 ز شرم گفتش چون برآورد
 ملک گفت برود او چه چند
 شش را دل از قطع دست
 پدید آرزو که ای کوشش
 بریدند سرچی حریف

به سینه زخمان اولی ز
 صلاحش همه لها حیرت
 زخی سرگشته باش سخن
 بچشم ادا عجزی لرزش دید
 ز چشم شتر اونی زهت
 که آن فصل برت برآورد
 بی قطع بدوم مردم گشت
 ز طبع نه حفر او حرا
 که از دست نه دل ستان
 رعای و در خون مار بریز
 بر شد کفیه چو کفیه
 حلاوت که لا دیش در دست
 به شاک عیش شتر بر
 بسوزد دل صحت الین
 زد لها شفره و صبر و شکیب

سزاف

شدار چه سبک دل خرد
 دل صاحب مال و ده حلال
 به صفت کوی کاشکی موعی
 در انصاف اور و خرد
 با کوه عری با کوه که
 چه وید این سیات
 همه ملک تمفاج آرام
 تیران زمین با قس
 سرفه و ران لوی مهر
 در جانی است عمل
 بی زنده زنده لغزنی
 شتر و ملک محمود گشت
 شد روز کم حور اندر
 مثل بی ملک گفت
 که بر عالم خور حکم رسان

شکاف همه سینه از عری
 شدار لخته خرد ز نکل
 چنین دلت و سا حیدر
 سخن از زرد و سیم
 را لوده کی بافت
 خرد بر کرد و زدی
 بعد از با حاکم
 پس از دولت ال فراسیا
 نه زنده خرد لکی
 بود پیش شتر
 که طبعی وقت
 که بر خور بان
 در آن ظلم او سر قاصد
 بران مرد مظلوم
 همه برده مال خود

چون
 طبع خانی
 حواجی
 در و در
 و مستقر
 شاه
 است

کتابت
 مضمون
 خوار و
 و صلوات
 محمود

شید کار و این لغزنی
 دگره بر اید بر بار
 ملک گفت نه گشت من
 بود گفت نوزده دل
 ملک گفت با دسی
 به گفت عارضی که
 مرا خبر فرمود و
 کز این بار خوار
 بر شفت طبع
 بجان آند از لخته
 چو حکم تو عوزی
 نوزده ملک
 بر بچید محمود
 فرستاد در
 همه مال عارضی

شمال نه و میر عوزی
 شفت ز عوزی
 که دایس
 که نکل
 که شکار
 که شمر
 دگره
 تو خود باز
 ملک
 به صفت
 مرا خاک
 که حکم تو
 بلزید
 که بر میر
 همه مال

مضمون

پس

بسیار اول
 که این است
 همه خور
 دل از ظلم
 از شد شکر
 ره ظلم
 محمود
 بر اندامی
 کنون
 است پیشتر
 میزان
 بنام
 بی بی
 ز شاک
 چو خورشید

شده این
 که ظلم
 بر حکم
 از آن عارضی
 به لعل
 دل مردم
 صبا رفت
 جرای
 چرا ظلمت
 نشود
 قتل نهی
 همه خلق
 که در
 که اسوده
 زلول

سرشته رسکند از بند چو
 کجی خزند از غر از رس کوب
 بهر شب کی تا سحر کاشکبار
 کجی تا سحر که هم بخش یار
 بی را دولب بر لب بوزن
 چه الاهی از صبح و بامک
 کجی به چنان شرح سیمین بی
 برده دی دولت محشر بی
 چو از غدا در هر بر کرد
 سر از خواب برداشت میداد
 در راه ز نوبم سبب کرد
 ندیانی فرد در برش کرد
 که خوش دوئی شب یار دردی
 از چند بدیم از خواب سبی
 رخ از راه داند بر از پرنال
 چنین کلر کجی ظلم بود دروغ
 میانش جو بودی و مو میمان
 بزرگتری او در دل اسکنید
 هم اغوش دیوی به زنی
 که از مهر او دل لعل بر کند
 مدارا بادی و موماس کند
 بر فخر و حسد پیاره را
 من وصل استمیر مسلم کند
 زهنا نه وقت نه او را ره را
 که ان لکله اید تو را در حق
 در راه کجی کی روی کرد

در این

در پیش از خانه سپردن کند
 که رایت ای ابد دول کند
 باند ز زر کمر نگر دی تو رام
 سخن تو را رسم حد صام
 برارید و شعله دل کاشکبار
 که تا خردل بر یکیم زیار
 بشمیر بندی برید اسرم
 سخن در کشید ایمی یکوم
 بری بگر بر بن پوشن
 بیرون نکرد و فراموشن
 نودند باوی عتاب و خطاب
 بر سیم رودند از وی جواب
 بختید و کشت و بگریه برار
 که من خوش بکنم بوسل کنار
 کجی کار در پنجه شیرت
 سکان که جانید از دور دست
 سر من با لین جو بهشت
 بگو با ائوس هر می زن شست
 بگفتند ز بیم ازین با جری
 شود با نهم بر فخر الهوری
 همین راه را بکن سنگ با بر
 که در عدل و شکر دان داد بر
 چو بخت رکند ازین کار تو
 بر او شود سر و بازار تو
 اگر که بدین زن فراموشی ده
 که در کشت زین بر شوی بی
 چه گوئی که از شکم او چاره
 دل او بستی کم از غاره بشت
 بگشا نموده ملک و جمنسن
 که محمد سبب کل او جمنسن

لا شیه قوه و کورن ملک
 ملائیکه عرفیه و کینه
 بلوسر سحر و جادو
 و بر آنکه برین است
 این که عود است و بر آنکه
 سحر است و جادو
 او بر آنکه در اصل
 دانم و تقصیر و لغو
 از آن فرزان عادل
 کرده است

در این کس هم از دستم
 کتم زاری و حجر زین شوم
 بشد اندرون این جز کزین
 از ان نایب راه دال سخنان
 که بچرم و جوهر ز نرد شوی
 جدا کرده اند در پی ابروی
 گفتند رویش ز کجی نش
 کجی آنچه ز قمت ز کجی ناه
 رفت اوی و زان طرد در ده
 همه رفته با راه بخت گفت
 چه بشیند ز بخت رخ ز بخت
 چو شمع و از ان نرد جوی شمع
 برای و چکل نام خوش و نیار
 بر سپید از و داد از شمشیر
 همه هر چه بابت کشته مرد
 بر او گفت ای سهری نشین
 سحر هم با بس زلف زین
 شد از نرد چندان و خسته کلر
 چو کجی بر آمد ز بام دماه
 گفت تو زین سر سحر
 من خوشی و از تبار سحر
 بر آنم که بر بام افراخت
 کتم زاری و حجر زین شوم
 از ان نایب راه دال سخنان
 جدا کرده اند در پی ابروی
 کجی آنچه ز قمت ز کجی ناه
 همه رفته با راه بخت گفت
 چو شمع و از ان نرد جوی شمع
 بر سپید از و داد از شمشیر
 سراسر بر راه دهن را کرد
 فرود آمد ترا از کجی حلالین
 سخن فاش بر خلق اسرار کن
 لک ده دل و دست بر روی در
 همین نایب خوش را خواهد
 بشمیر بهتر اسیر سحر
 مرا یاری و شمشیر با سحر
 درین وقت دما در خاست

افزون

از حرف زین و زینان دیار
 سخن برده خردی تو خود اختیار
 هر کوی و در خانه در چشم
 روان کن زین مرد چیل و چشم
 بر سینه و جیند در دیار
 همه بلاد رخ دختر بر حلقه
 بگرد که در حسن از همه پیش
 زین کی سزا دار از خوش خوش
 رسم و زرد کوه و کوی و کاف
 هر اسیحت با بدید هر فراخ
 همه کشتند را ایکن ز الکن
 بسی کجی شایگان شایگان
 نه تنها بشمیر سرور توئی
 بلا هر روز ز جمله بر سر توئی
 از میونه با اولسی زار زار
 لوی خانه و دلا کمان با عمار
 با عرو و در خطت با توان
 هر کوی و بزین بهر شهرد
 به عرو و در خطت با توان
 بهر کوی و بزین بهر شهرد
 بشمیر و بنجاب و لورات سید
 کشته شد در جمله شهر و ملک
 بدیدند جوانی و شکر بسج
 که ری بری میگری میگری
 جمال چو فرشته شیدش از راه

چو طایف سیاهی و بی پر
 کشیدند تصویر و مثال او
 ابصورت و لبران در کمر
 سبز زلف را بر رویان داشتند
 در راه بر خوانند و کس نگوید
 در آن همه کرد او بجز اول
 بر آن شد مهر که آن ماه در
 زلفه سرایان و اهل محرم
 سمره محمد و سعاری بسید
 بزلفان ما هر روز میران عهد
 بر خنده و دیدند و در خوابه رود
 پس از غمزه که در آن جا کف
 بر دوزخ هوش پذیره شدند
 بشه اندر آمدند در ام عصر
 حرمخانه را چه شد عای او

چو غمزه سرایان و اهل محرم
 سمره محمد و سعاری بسید

بر از زلف بوی خنده شهید
 تو کفنی سر حمله نه نه بهشت
 چو در آمد از جنش ایا چند
 از آن روزی و سباهی
 ز دانه غمزه بر دل هر از انکس
 بدل گفت از دیدی از جوان
 کیز میت زین پس بفرمان او
 رخ او بدید و دل از دست داد
 بمنزل خود شد و اثری نماند
 بستر درون عفته از لوق
 نخبید صیقل زین بر کس
 در اندیشه تا کی در هر صیقل
 بلفظ از هر پس بر بسته
 سحر گاه بر فوالت در بسته
 کمر بسته در خورشید بند و از

ز لجهات و خویش و بیابان
 هزاران درین کور اندر وانی
 کمان که این جنش در روزگار
 نشد در در مردم بانی و کون
 بر خص اندر وی لغبت کمالی
 سیه چشم خویشی که شمشیر
 نه در دیده خواب نه در روی
 بفرموده دانا و در دست حق
 در اندیشه که ما به و فشر است
 سینه نمانش از هر چه سینه
 با هر صند اندر مناش ز بیم
 عمارت فخرش که در شانی تا
 یکم همین راه که مطار
 چو ما به رفتند و پیر بستند
 بر راه آمد پس از بسته که

نماد در کجایت دران جوان
 به میز او شده و باغ نمود
 سنجی گفت جویند اهل کجاک
 که زبانی و فرخنده بهند دران
 بر خنده و حسنه و شاد شدند
 بفرمود و سر و سوس گشتند
 با دین و زین پوشش و طرب
 همه خورد و خنجر بشعل بند
 زنی و مردی پرده باری گشتند
 چو درون ره با ناله چنگ و با
 همه شب بجز کوه ماه و امیر
 به بر زنده ره در کسک
 بچو اندر از هر بلاد و سوک
 همه هر چه پیش است چو کسند
 که ما کسیتی سینه و شهر

ز لجهات

بگفته بود که تا به خورشید
 چین را چه رنجت که در پیش
 چو وقت اندر آید این کار
 در اندیشه اندر بر بهر زنی
 در مار و همین راه کف جگر
 که در زینت تو نام نبرد کف
 بهمان که اف نه خواب بود
 همین راه کف ز غمش باقی
 بنامید و بگرید چو زهره
 در زینت از راه کف نشدیم
 و یکچه کار در زینت چشم
 یا بعد بر راه داد مرا
 که عانی تا به کف که کس بنام
 و بی دارم از زخم کف نشدیم
 بدو راه بر بچرخد آنچه گفت

چنان

چنان که در جگرش بود
 در دهانه او زخم در شکن
 که فانت کنی آنچه او کرده است
 جز این که کنی سنگ سار کف
 بزاد بر شکن که کس عاجز
 بر رسم که فرم بر بند زار
 همین راه کف عینش از این
 طلب کرد در سنگی و بکزار
 بهر چه او بگوید خود را حوک
 چه اندر مظلوم زنی از شفقت
 بروی تا سخت بگذرد از این
 بدی که مظلوم کرد و در کف
 رسیدند و بجز بر او حسد
 شد علی از آن نظیر بود هر کس
 نه از آن کس که این چه مظلوم است

چو زینت دیدم در دایره
 که هر در زینت کف است
 سبکی نشسته که در آستان خارده
 همه خاک بر فرق خود ریخته
 تن هم نشسته نشاک بود
 بر دولت و با بس که در کف است
 درونی شد ز زور زور زور
 نشسته پیش و پس در کف است
 کشیدش ز دانه در کف است
 همه هر کس که از خود بخورد
 بنظیرت و صیقل بر دوانج
 یکی خورشید و در آستان
 در آن خورشید با کس در خرد
 ز کف که خورشید است
 در روز چو بر دمی افتاد

فرغ
 تا زنده زنده به بهای
 منتهی است بگویند
 بپوشد نام کف است
 و کس که زنده زنده
 و در آن روز است
 فرغ
 بفرج و در کف
 و کس که زنده زنده
 و در آن روز است

بزرگان و بران انصوب
 ز کارش و دوش کردند یاد
 همین راه داد در راه پیش
 گفت آنچه بگفت و بگزار
 ز برکت که هر روز در شهر تو
 بناله در خانه نام ریخته
 کشیدند از زور و دم زور
 مرا حوک این زینت خورشید است
 این بهر تر اندر جهان در کف است
 همین راه عیب رهنه به
 که این کار را ظلم و نیک است
 کشی از برای رجا حوک
 بهر بزنگان نوری بیرون در
 مذاخ که با دوش هر یک به
 بخواند کف آن فرمود

کره ای

بیایدی مرد شیر زاد
 بی محض از راسته در وطن
 امیران بدیدند و جرت نداشت
 پس آنکه همه ملک و مال و عیال
 برای وزنی و سخن و مهر
 جانب بدین داد و دانی برآوردند
 هانی مرد غلام ز در راه نماندند
 ران بر این محل این دایره
 همه هر که شنیدند گفت افرین
 مسلمانی علم جوانان صد برآورد
 بچون فواید دادند او را و گنجد
 از مندی او و مهندوی بود
 تو نیز ای مسلمان علی عمل داد
 مسلمانی علم لیکن نیست به
 نه بنم بجز غلم اندر تو فری

همه کار او سر به شرح داد
 به وقتی همه مرد و زنان
 با ننداختن روده در روده
 که شد خاص نایب از پشیر بار
 بدو داد کوزه سرش بر آتش
 چه برجا بود و چه برجا گرفت
 برای مرد غلام خوش مرادند
 بدی بر آنکه شد آهری
 بر این فاجعه را چه بد فرین
 بروی دشمن بیکی از طعمه
 که مسلم جوانان مهند و گنجد
 از دو چنین عمل سگویی بود
 که کرد و مسلمان نماند از آتش
 بر عقل او که فر داد
 مسلمانانی اثار اسلام کردی

او صوفی است

عبارت

حقیقت بیعتان بجز سحر و جادو
 بی در سحر و جادو رفت
 بی مع از رهش اندر نظر
 راه برد تا اول ز جایی لحان
 چون زدند و بدیدند این است
 پر اندیشه شدت ازین علم گنا
 چنین طفل معصوم هر روز گناه
 با مدد او، د طفل پیش
 ای سوری بر کند موی گناه
 سحر لغت ای سحر که آتش
 چراغی این کوه در غم
 سلطان برم از تو من داد
 بر شکر سحر که سحر ستم
 بعد این مردم که قیامت
 بگر از من این سحر اکنون

چنین کارها لغز دیوانی است
 برین ملک پیش دل جهان
 ز صاحب سحران نمانند اراد
 سپارد بدان کوه مهران
 چه ریزی چنین مکه غری خلق
 که نشد از هر خصمی داد به

حقیقت کلبه خان جفا بی باک است
 کلبه خان ز کله از خواجه است
 بچشم اندیش زده استخوان
 نظر کرد پای و سر آدمی است
 زبان او از باد و از آفتاب
 بدانت کای با سینه خنک
 فرود آمد از بیضا نزم نزم
 پر از آتش و دیده گفت ای کلبه
 امیران بیعت که آخر چه داد

درت فوینا در دست
 زنی مردوش گفت شتم خجل
 تو چون نیت سخی جوهر
 نه سر از تو خوام نه ز با بازاد
 تن کو دکل از خاک ره بر آتش
 ملک جوان ز کجرا بد بشهر
 همه عمر از آن قتل نشویش داشت
 اولای ز جان کرده تنه بری
 اگر کرده رفت بی درت او
 در جرم کرده است فرستاد
 و اگر کرده است وارش بجز
 در نیت را نمی مراد خلاصی
 جدا مکنه لو کواری گشته
 تو مانند کلبه کی منده
 چرا مکنشی بندگان خدای

دوم هر چه با من ز بیم در آت
 ز کجرا تو دین عزت کردم کل
 که هم سردی هم دی هم در آت
 بچکل و سینه بار و دست ز آت
 بدو رفت و ز بیم و ز آت
 بدو پیش و سکن ز آت داد به
 ز آت به دایم دل بر آت
 بنزدیک خلق چه عمر از آت
 چرا خون زلفش بر آت جو
 با ندازه جرم در بند دار
 به فوینا جان قائل رنگ
 بشع نبی ده قرار قصاص
 یکی بر زمین که بداری گشته
 یکی بنده است جفته
 چرا نسلی بند بندش جدای

عبارت

چنین کارها لغز دیوانی است
 برین ملک پیش دل جهان
 ز صاحب سحران نمانند اراد
 سپارد بدان کوه مهران
 چه ریزی چنین مکه غری خلق
 که نشد از هر خصمی داد به

نرم صورت نه خردی است
 شبانه ز صاحب بان ای شب
 شبانی که از صاحب جوی نماند
 بگرد همه که سینه از شبانی
 نه بای نه سحیحی ای بکلی
 تو پیدا از خلق داد داد

حقیقت کلبه خان جفا بی باک است
 کلبه خان ز کله از خواجه است
 بچشم اندیش زده استخوان
 نظر کرد پای و سر آدمی است
 زبان او از باد و از آفتاب
 بدانت کای با سینه خنک
 فرود آمد از بیضا نزم نزم
 پر از آتش و دیده گفت ای کلبه
 امیران بیعت که آخر چه داد

چنین کارها لغز دیوانی است
 برین ملک پیش دل جهان
 ز صاحب سحران نمانند اراد
 سپارد بدان کوه مهران
 چه ریزی چنین مکه غری خلق
 که نشد از هر خصمی داد به

نرم صورت نه خردی است
 شبانه ز صاحب بان ای شب
 شبانی که از صاحب جوی نماند
 بگرد همه که سینه از شبانی
 نه بای نه سحیحی ای بکلی
 تو پیدا از خلق داد داد

حقیقت کلبه خان جفا بی باک است
 کلبه خان ز کله از خواجه است
 بچشم اندیش زده استخوان
 نظر کرد پای و سر آدمی است
 زبان او از باد و از آفتاب
 بدانت کای با سینه خنک
 فرود آمد از بیضا نزم نزم
 پر از آتش و دیده گفت ای کلبه
 امیران بیعت که آخر چه داد

بزهش غمزدندان گفت
 که این کوه سخوان چه وصل
 بخواند آنکه بر حاکم آن دبار
 ندانست زان دشت و از سران
 که این سخوانها در این دشت
 بر خند و گشتند و گشتند جمال
 بی کار و از درین ره زود
 ز حاصل و قبیل که در آن زمین
 که سال ازین پیش این کاروان
 رسیدند قومی ز تزلزل سیر
 بقایای انکال از آن کاروان
 هنوز از دران قوم آنکه گشت
 لیکه فرات انکال و القوم
 فرستد گری خراسان تمام
 سپس راه منزل خود برگشت
ای که راه را برین

۱۱۱۱

چو ز جگر هندوی ازین نزل
 است کفتم از هر که کان راد
 چه چو کز سبب مردم گشت
 نداری جز از سترن و بطون
 به پیش تو پیش ای ز سبب
 بی راد از دست خلق درشت
 در کوه که آن حکم بر دادی است
 همه قهر و لطف از صفات خدا
 می زارم ای مردمان و عده راه
 برین ابریش در آنکه است
 سخن گفت خواهم ز زنگ و زنگ
 به صورت از هر که با پیشین
حق است چه بر هر دو راه خراسان و علم را در راه او در آن است
 بی حکمران داشت ملک برت
 ای نام میبود عبدالمش

از آن با کفتم ز هر که منزل
 همزری بدین قوم بد اخلاق
 هر دو که با و داد او پشت
 ز پیش گشته است او خود فرو
 و چو کز مردم گشت بی است
 چه بود از خلق خجری گشت
 بر آن همان که بر دادی است
 کس خاسته از خدا که خدا
 که من خود نمیدانم از راه
 اگر راست برسد چه دره یا است
 چو از نزل و برستم ازین کوی
 روم بر سر حلهای کهن
 ز داد و صعب که ز اهل نجات
 سر گشتن کرده بر کوش

چو ز کف دست بر شد از هر
 بود ز کس فرزند از او داد
 همان که نایب بشهر هر
 صورت همسگ در پشت
 چو ز کس کهن سال همه در دست
 نه فرزند و نه ز فرزند پس
 از فرات نایب خریدن بیم
 بزمای نایب فرود گشتند
 نایب صورت که نایب
 چو دادش ندادند و همچو
 بعباده انجری بازگشت
 امر از زمین علم در نایب
 بدو گفت نایب دادم
 سپردش به ای زان شکری
 خراسان بعهده وی با بد شد

طبرستان

طلب از ز صطلح مرگ غور
 بیاب ملک جونی ملک در رسید
 نزد انصافه نایب امیر
 دور و زنی که پیش از دور
 ملک آن در شب بر رخ گشت
 در آن که جویان زن داد خوا
 که چه مردم و چه می بر سر
 ز نایب بر رسید کین کا پشت
 کفتم خریدم از او این سرای
 اگر او ندانست او را حکمت
 ملک گفت نه پیش شد بر ما
 بفرمودگان خانه در آن گشتند
 سرای خود ز کس حمار گشتند
 نایب بفرمود خود و در
 جوان خانه نشسته بود اول نما

بی نظم خبر او طبری
 بر کس نایب در آنکه گشت
 همچو است سر منگی و سردی
 که روز زمارت حمار گشت
 که رود در فرزندش و او
 ز ملک جهان خانه داشت پس
 نزد پدر راضی چو بر ششم
 از آن کلید کردی بر گشتند
 چرا خانه من گندی خراب
 چه داد گری گشت بر راند
 نظمت ز تیر هر بی بازگشت
 چنان بر فراق گفت فرزند
 از منم تا نم دمی شاد من
 که او را سر ندیدی در هر
 ز عدلش در دل مرد و زن شاد شد

مزدان زنی بر رانش دکام

براداد و زراد و سالی	بر روی ت بر آمد به پیش
پس از تو به و پوس چاری	لغت از جرم مبر ای
کجا در می بود خطی	بخشید هر جنبه با جرم
یا ران سولش نم آورد	یار بر باران لطف از رنگ
هم مشرق ابد و معمر بود	و در کجاست شت بر بود
بس او هر جوان مرزیت	بس عشق با شت بد ملکیت
صبی بود محمود در اقی را	که کردی بر رخ روشن افاق را
کیزی که چون او ز نیا نبرد	نظیرش کجایی نیک بزد
ببین راده طهران نهاد	بهر خراسانی جو شسته شد
محمد پیش نام و طهر نژاد	چو بود و پدر شتره در جود
بس چو ناله وصف کز کشتین	ز محمود در اقی دورا خرد
چرا که شت کان دو دل داده	در عشق بر روی کت ده
کیزی که محمود و شید و زر	نصرف نگراند از آن سیم
که محمود در آتش شتر سوخت	که ناچار محب خود را فروخت
ز روی سیم هر دو در او روشت	که بر نامه اش مرغ و ماهی کوا
کیزی که شتم من از گام خویش	که دل داده به باد لایم خویش

در کان

بر کان و بران چین بوده	که خنده ز جرم مجنوده
حکایت غلام زک و سلطان محمد غزنوی	غلامی که در جرمش
شتر غزنی را برورش کار	شتر غزنی را برورش کار
سلک زو بر سپید کلاه کرد	سلک زو بر سپید کلاه کرد
غلام غلام فلان خواجه ام	غلام غلام فلان خواجه ام
برای تو ام غلام اول خرد	برای تو ام غلام اول خرد
مرا گفت سلطان بر بند ترا	مرا گفت سلطان بر بند ترا
بس از بند کله ایاری تری	بس از بند کله ایاری تری
بد کز لکم خواجه لغز و حنه	بد کز لکم خواجه لغز و حنه
لغز از دست در خانه	لغز از دست در خانه
سلک گفت چند بهشت باطل	سلک گفت چند بهشت باطل
ای کز لکم شد داد ترا	ای کز لکم شد داد ترا
کولش تو را فی خرد غلام	کولش تو را فی خرد غلام
تا فی کرات ندان بدر	تا فی کرات ندان بدر

در دست کتاف
صحران زمان

بزدی به پیش ترا کز نانی	بد و نیمه اش بودی انوری
غلام کس از من بریم لکام	تا ندانم چرا جراح ترا غلام
غلامان شنیدند ترا از ابا	که با ترا او هست مارا بنابر
در میان باری خط کرده	که خود را چه او در بار کرده
تا اندکین هسته دیگر است	که سیر با تقف جبر است
که شمش و شمش که اقباب	که سیر سرف دک لعل تاب
کیزی ترا اندر طمان بود حجت	شتر را است مارا بدل کت
حکایت قلندر ز راهی وقت سرف	مردن صبیح را در کت و کت
شنیدم که مردن صبیح	که سر و کت است در هر دو
ی ز طعمه با قوت سرخش بدی	که هر چه صبحش طالع نماندی
طلب کرد حرز را بر سینه	که با قوت صبحش آورد بر کت
کسی بر قوت قوت بر	بهر صبحش اندر کت حشره
بزرگش از پیغمبرش	منفلا و غیر طعمه کرد پیش
چو روز کت جان بدیده شد	چنان رفت از کت کت کت
بر دندان او لکخ امیر	ز کت کت در لرزه پیا بریم

ز کت کت

بر سپید بون در کت کت	ارزان جری استخوان و کت
که به سج در موج خون آدم	بوسبت نمودم برون آدم
راه انجام حرکت راه مرا	شاعت نشاید که مرا
چو داشت بون که اور کت	همه سپید شدی که کت
بگفت که دو کار بست که	هم این جرم شست که
بن مرده را ز کت تازه شد	وز بن عفور در دست کت
حکایت ابراهیم حیدر	و عدل جهان او را به باور کت
سخنن ببری زمانه بیان	که عرب لبش آمد از او بیان
بهر کرم سب عمل بود	که کفتیش چون کت نبل بود
نه بحث امیر سجاری بدی	که در ماورالنهر دارا بدی
شدیم که در روز باران دیر	بعدل و عطا کردی مذی شرف
ز غلو که خود بیرون آمدی	کوی بجز برون بصحرای
بگفتندش ایرو در محترم	شان را چمن او ز جرم
با قوت تر بود باید بر	چو باره سستی بر کافور
چو طبع برکت کافور بار	بایدی لعل با قوت مار

از ابراهیم حیدر
سستی خیره راه است

نشستن ایستاده شوخ و مکنش
 زبانی که خوشتر است باغها
 بران رخساره ابرو و جلوان برش
 شده مثل زلفش اندر زلف
 ز بگفت در دوزخ و بنویز
 چه حاجت که در برف میر کبر
 ملک گفت من مرد و بنفتم
 همه راج من راجت کور است
 بدانم که در روز باران و برف
 در این روز آهسته و سنگدل
 یکی بی لباس و یکی بپوش
 بهر کوی و بزرگ بهر بوم و دیر
 کعبه کتم کاربان خوشگل
 که شاد بود ز بخت و بخت و شاد
دیوانه را بهر غیر خرد را که گفت و در بعضی آن وقت خرد را در آن حال حرکت

شبنم که زوی برود شبنم
 یکی شستری دید در کشت زار
 ز داغش بر سپید سالار
 بر ایش و در ساربان را بجا
 این دو که بگفتند خلق
 ز رازش سنائی دای بگفت
 بدو ساربان گفت کاش شیدا
 دو روز دو شب شد که در کوه
 کون اندرین کشت زار اندر
 ملک چون بداشت کان کشت
 بفرمود با راج کشتند
 بگفت ای دو باره بران خرد
 که از اولانی بیوم و بسب
 بود عدل و حسن ز مهر بریا
 دو صد سال اگر گویم از این
 بروی چو پروین بصدی چو سدر
 ز کاشش دل صاحب کشت زار
 بدیدند و گفتند داغ امیر
 که در کشت خلق شترم از چه ما
 دهم هر بهیمان خود را عین
 دوستی می شترانم کشت
 رسیدت این شتر از زین بار
 بچوبه آزار که ما کرده
 درین راه سرم زین بار اندر
 ز کج کشت آن خصمی کشت
 که ز شتر زبانت در این کشت
 بگفت ای کوه که در او است
 فروی خود از هر چه سب که
 یکی از صفات خداوند کار
 سخن جز یکی است در معرفت

من این خنک و هوای گرم
 برانده کفار بس و بد
 شندی ای نام دور دور
 بگوش تو ای بد خشم کشت
 همه پرسی را کف داده
 ز بانهای ما جسد از یاد
 کون که بخوریم کفن سخن
 چو از عدل کعبه فضا تمام
 درین فصل از عشق گویم باز
 نشین بر عقل و فزونی است
 ره عقل افشاد و خوردن است
 ره هستی راه آسایش است
 ره عاشقی جمله در دو با است
 بر عقل این ره نبود هسی
باب چهارم در بار بخت که در بعضی آن وقت خرد را در آن حال حرکت

گفت که در بعضی آن وقت خرد را در آن حال حرکت
 چو در غلت کرن ای کوی
 بیکم که بخت بهتر است
 در آمد ز خورهای است
 زویش جهان جویست آمد
 یکی جرعه بر جلا افلاک ریخت
 زستی چو لجنی بگوش آمد
 طلب در نهاد و بدل و جد و دوق
 پذیرای جذب و طعنه جریع
 همه و سل جرب جره نشند
 یکی ذره در دهر موجود است
 مر این قصر را خاک است
 ز عشق ارچه هر سایه بی پایست
 یکی کشت نشین و در کشت فراز
 مراتب چو بنیاد با کوسان
 بیگر هاشمین است است
 ازین سخن با خود همی عشق است
 زانوار و بد از خود کشتند
 چو چشمش بدید دست آمدند
 یکی نیز بر خطه خاک ریخت
 سخنش چو دریا بگوش آمدند
 تسوی کردید از سخت و ذوق
 بجان دول و دیده و نفس و بیع
 همه در ره عشق پویان شدند
 که اندر دوش عشق نشود است
 زهر با پاش بر زمین ساها است
 همه با یا خود پیک است
 یکی سایه شد بهین و دیگر دراز
 تفاوت بهر پایت شد عیان

تقد در خشنده جمل بنا
 بی دستان کشت و در برین
 کی کشت خال و در کشت سب
 کی کشت باد و در کشت ناز
 کی کشت مبل کی کشت گل
 کی شد حجب و در کشت حجب
 کی شد کدای و در کشت شاد
 همه بر هر خورای را خیار و با
 از چه بی بود حجابی گفت
 بجز اندیش ارباب ناز و نما
 بیکی شد لطف و کجای خیز
 چو این شود در حبه القاب
 بر منظر است این چه در کز
 همه نازت و ز با هم فریب
 سر کوب بر اسب سپهر

از کس

بگردش خشنده کرد ملامان
 هم از نظر خشن ادم دی است
 از اندام بود هر که گوید بود
 بگردش سلاک بی پای از او
 جز او هم گفت رو گویند است
 ره در زین در راه هر چه است
 بای هر که گوید در اب جو
 تو را گفت چشم بند است
 تو خشنی و کردید هر چه است
 سگها بدی عیب عیب
 بزدن همه بر ما به دوست
 همه از حقیقت خیال گفت
 لب حل سرد هر ره روی
 ز سب حل بگویم جو در سب
 هم اول بگویم خشن هم از

خفت بغزاف خشنه خشنه
 دور که بنده و خفا خشنه
 در حقیقت خشنه زمان است
 عالم کم بود کم بین کرده

گروید که در خشنه شوره اند
 شنیدنی بسی نام آن خندان
 چه سجد و چه اسما چه بی چه
 حکایت ز کادوس و کادوس
 کفن شد حکایات در حد و باب
 حدیث از مینزه و ریش کوی
 سبکمان که رفت و نفیس که
 ز او در کتک کتک گفت
 جز این فرم معروف خندان
 هر که نه مطرب و طایر بی
 حدیث گفت نه خود حدیث است
 در کفنه خورای ازین دست
 حکایت ناهای خندان و خندان
 ز ناز و بعد از دور نشوری
 جلالی کس و صاحب فریب
 ز وصل بخت خورشید مایه اند
 کمال و کجایان از خون خندان
 چه وانی چه خندان چه در این چه
 روادری در ستان در دو دایس
 قصور ز لیا و بولف خراب
 ز نهمینه در راه تن کوی
 سیاه دوش چو خندان کس که
 ز خندان و از خندان
 بدستند کلام در هر دیار
 بهر خندان خندان چه در دست
 محبت خندان کس که در با خندان
 بگویم چه از خندان از بستان
 همه در روزی کس که خندان
 کفای بلیغ و ملامت و حید

خج ملامان

خشم طره کمان مسله بای دل
 دو بار دو ملامت دو روح چون خندان
 دمانی به تیشیا خندان از دم
 دلی از زخمانی تانی کس که
 رنجی در با بگری چه در زب
 جز زاهد بر آن زلف و آنال
 در آن خندان خندان
 ز خود رفت و امان دوری
 تی کس که در زانرا خندان
 حران یارب مرد خندان
 که این یارب را چه ادب
 نه مرد خندان کس که
 بگردند او را به منزل کس
 که آخر چه بود که در کس
 حران زاهد و باری خندان

بلا بوی خندان و خندان
 بیرون کس که خندان
 و با دلف خندان

همه ننگ

کفها را اول در آید بدرد
 دو چشم ز دیدار دره نرسید
 زبانی اندر افروزم از دور
 بر شمشاد باران او مانده فرد
 بیارید اشکی جوا بر بهار
 که سپان در بدو گانم گرفت
 عیانت می کرد بر نفسش پیش
 بنالید و زار بدلی خورده خشت
 بعفت بگوشید و گمان راز
 بچشمش ز شمشاد غمش شب
 بطرف سرکوی آن نازین
 یکی روز بگشت در کوی دوست
 یکی صبح زو سنجو از باغ فاد
 ز نصر آمد آن ماه نایان فرود
 ز چشمش غمش می رنج آب

الف

بر آن عاشق صادق پرده پوش
 که کوشید و پوشید و پوشید
 هم آفرینش مشک و کباب
 شنیدم که تا بود در روزگار
 چنین است عشقی که دور است
 ز راه نمان دل بدل با دل
 محبت جوینم است افروخته
 چو از بندش شیخ دیگر فروخت
 ز یک شعله صد شعر است جرق

حکایت فیروز زاده در عشق ملک زاده در اصفهان

ملک زاده بود در شهر ری
 چه نوعای او شده لاله طغر
 تصور او در کوه های کوه
 ملک زاده هر چه کوه لرز
 هم آفرینش جگر لرزاد

ای خار و خاشاک و بهریم شنید
 بر روی ملک زاده بهر شکار
 در آن بهریم و خارش خفت
 ملک زاده تا بر سرش رسید
 بدیدند جمعی ز اهل دیار
 نه وقت نه باستان است این
 من از خود ندیدم این دل
 بجز از لطفی در دست این لهر

حکایت مراد و عیسی او در عشق زاده در اصفهان

شنیدم که در فارس از اهل
 بر آن رفت چندی و دلداد
 ای گشت در دستش بی عهد
 شبانی در سر ارضی از دست
 بت دلبرش در درگه روست
 پرورد در دستش ز در آینه

زن و مرد و کوه و بهریم شنید
 دلف و نای و شمشیر ز خشت
 دل اشفته ز ابر که دلداد
 از آنقریه بانگ میباشند
 پر رسید کین عشق با رب گدا
 چو نام پدر نام و حشر شنید
 کبر و در حالش ز سر وی همه
 برودند معنوق او را پیش
 از خود رفت و نشت افروخته
 رخ و از دستش را که چینه بود
 واره نکرده و صبح با نه
 برودند او را لوی خانه زود
 رخ و از دستش بچو اول گشت
 حکایت نمودند اهل دیار
 برین ماجرا فروده نماند

زنی و کوه و...

چو جان است در صحرای خوار
 کمی کوزد که فرود آید
 بهر جان در سر با روان
 چو وصلی بخشد به بجزان دهد

حکایت محمود بن ادریس قافیه در غم غم غم

مگر صبحی را وقت سفر
 ضیافت نمودش بی دلبر
 کی روز اندرون از صیغ
 بر آن بچشم اندیش ز اهل حج
 ز بس لاغری بدر پیش طلال
 دور رخ را در زوچون زار
 کی پیش تیر بر می فروخت
 تا ده بر آن شعله دلی سرگشت
 می آتش افروخت بر طعام
 دلش را ز تو بخش همسه
 همه شتر با از رخسار
 نمودی ز بر نای عاشق بروز

چو اراد

چو کرد صبحی گوش نهاد
 بگفت او عاشق دگر است
 که با آنکه از افر با می همند
 گزنی ده که نشسته است از خون
 تا که سبزی روز و شب بر آن
 بجز آتش افروزش که راز
 بر نشسته هفتین چون شرح حال
 بد است ناری که در این پناه
 گری خیمه بر زبان با کز است
 از آن عاشق زجران کوفت
 ز می سنگدل دگر چه دن
 تا هم ازین پیش در خان تو
 بی کایچین غم و کز است
 کفایت این و بر جرات جوهر
 که در است دشوار که خوان

بهر سید احوال در اهل حج
 ز رخسارش در جان وی افکار
 دل اشغله اندر سوای همند
 که نمرده دختر لبانش جمال
 بسوزد غم چون بر نش کباب
 بدان آب لبش کشش بار چه
 دلش ز بخت بر تو محمد جمال
 ز زخم بر زبان وی است
 ز هر در بر آن ماه دست کز است
 که ده سال نمودی او را جمال
 که بر چه دل از وی رسد ای حفا
 تا مردم درین صحن همان تو
 بزنی بی در صیغش غم است
 بد او را و بخت دو همسه ماه
 رو دایم تا فرود همان ما

نیم پنهانی در دم سنگ نیست
 ز تو ز خون عشق زار من
 شب در زبانم کس کرده غری
 و هر دم صدف بهر آن در
 بدیدار من و کز من تاب نیست
 جز از طرف مظلوم افرو دل شود
 بر رسم که دین مبتلا با من
 بخشش مرده همچو نشن لای
 کفایت این سخن جمود است
 بچک کعبه بدل نخل است
 چو زانواره رفت این حدیث
 بنده صمیمی تو دست در رخسار
 بر آن مصطرب گشت و شرمند
 بر آمد ز خیمه صم به نقاب
 غمناش می کرد آن گشت

ز دیدار آن بدلم سنگ نیست
 نیار و دی تاب دیدار من
 مصروف بوفش من پیش اوی
 هر وقت و چشمش ز من بر سده است
 خرد چه خیال مرد سیلاب نیست
 شفا فدور آن که سپردل شود
 میرد بخت جو دیدار من
 حوازه ای که بر وی سر آمدن
 هر اهل رقص ازین خانه است
 که چندین سکه را سبک است
 منم کفایتیم پیش منسوز
 خبر داد از رحمت دگر سخن
 چنان بی ادبی از با دگر نشسته
 بیرو ز بر ابر سیه افتاب
 ز کرد پیش دید عاشق گشتن

نوازل

هنوز نشد و صد غم و تا وصل
 بخصمه و شد ز خود بجزان
 کسب را صمیمی ز پیش او را بدر
 بدیدش تنی دست با روسته
 پشیمان شد از کرده فرستش
 بد و بر زبان کفایت کای سپهان
 زبان و را بود بنداشتی
 بخار و جو او تاب قار من
 کز من چهره نبود می آنچه سه
 ره موم دوزار کز من حوازه
 باید که خوف در افتاب
 بر باد هر غم خا بر افراغ
 دل و عقل را پیش سخن طبر
 کفایت بر را که کلمه بیای
 کفایت این بصر کز کز آن

نه در روزی و نه در نام وصل
 خا و اندران آتش و کز آن
 خرد و بخت چه پیشش سپر
 سر و پیش از شعله افروخته
 سر از کوزه پیش صم چون شن
 بجد تو این جور و بدان جوان
 خدای در استی انگاشتی
 که باشد من تاب دیدار من
 تا ندی همانا درین سال ده
 تن موی باقی در پیش حوازه
 بر سبیل باقی تا نذر تاب
 که کلمه در زبان خوش فراغ
 چه امکان تاب چه برای بر
 چرا دم هم بر بری کای
 که برین کز دین سندی در آن

چو مرده در آن است چهارم
 ای کوه بوز روی او درام
بین شوق در زلفش آن بر خیزد و بر سر است این
 بی غمزه در عاقبتی شده
 که تو با نانی چون مرد زنده
 از آن فصل بر لب که دل داده است
 از آن قوم بجز در حدی سزوال
 که هر کوه مشق کرد سستی
 کعبه جو عاقبتی سپید و جلال
 بد لهای مردان ما خفت است
 چو شادان خفیف چو سزوال
 کوفه که گویند هفت است
 چو سخت قوی گشت عشق چو
 ازین بل جو کفایت مرد هر کس
 درین لوی بل دوزخ مار است
 در انبوی بل خار که گل شود
 سهند رزانش به بلند زبان
 چو لب زاب از قهریم ما هین

دای

قوی لب برده سهند رستا
 نه هر قطره بندی شنود بود
 نه هر کوه مقنع بود ماه ساز
 بی غمزه با که دانا شود
 چو دعوی کند مرد بر آن بوی
 چو بازی کند زاب سزوال
 قوی بر آن کیزی حسد بد
 ای دید بر روی دید ناز
 بی لطف همه در پیش بزد
 چو از ادب بسته در روی او
 مهربانی بی کرد و حال نداد
 به هر کس که در دوزخ گرفت
 که در رفت و دل رفت دلداد
 که این سبب خوشی شود درام
 که این پر خورده از دور کار

حلقه سزوال را که شوق است

بهره بنا زش ای پرورد
 از آن بوقه دل سپه جانکار
 صیدی خوش و جان نیش بزد
 و بی خاطری حسد از غمی او
 با زدن او پیش دل نداد
 چو چاره کار خود را ز گفت
 منش بنده و او مبارز
 در خانه سیمین در درام
 شدش اندرین کار کار کار

کوه باز کرد در آب طعام
 جوان رفت در روی دوی
 بجان امدان ماه ماهان
 که با دستن در دستن گشتند
 کس چو چنگ از هر لب
 بد و خراب گفت ای لکارت
 گفت که صلوات باد بر او
 بگو ای پری خراب بر حسن
 نظر محراب راه تمام
 چنان چو زلف بنا که خوش بود
 بدک اندرون لجه از پیکر
 کیز کفکش طهر از دست
 جوان با خیرت اندر کار
 چو هر چه را بچه سزوال
 چو چویشی در حق انچه بود
 که در آن کوه کرد طعام
 در آب نان شیرین بار کرد
 درین شکوه با خواجه سزوال
 کوی دعوی مهر که کین گشتند
 دلم ز اش حرم مرغی کس
 چه خرابی که مهرت حیا کنم
 که در جسم نبرد خرابی
 همان کچه دیک نهاد پیش
 زنا ز و خفاش دیشاد کام
 که دنیا در پیش فراموش بود
 زلف چو انگشت خرد ز کوه
 نه کچه است دست تو در دلت
 که شد چو انگشتش انگشت در
 سدا نیا را ز تکی را از خنده
 از آن پس به خفت و گفت

البت

روایت باز علم افروخته است
 بد است که در آب کوه است
 باب وصال که در دوزخ
 بر آن اش اردوی آرد
 بی عشق آن اش کوه است
 چیزی الهی است ای دوزخ
 نه در مال پدر دزد دارد
 بد زمان او مانده عا جرب
 چو در حق رانست در عهد
 چو کفایت را انداره چو عشق
 قیسه چو عشق را همه زلفت
 چکات جلاله با سیم چو عشق
 سزوال اندرون را در مردی جوان
 خادش نظر زوی د خربی
 بچید بر زلفش دچ تابند
 ز علم در تعلیم بکار نند

روایت باز علم افروخته است
 بد است که در آب کوه است
 بی سیمین گشت برتند
 سوزاندش اش خردی
 که افروختن گاه او افروخته
 حیرت نهای او در چون دوزخ
 خدوی است بر عقل خرد
 طیب چینی در دچ خرب
 طیبش بد او نیا در بجد
 حبش چو در مان کند اوج
 در باره اش ناند خرد
 در دعات در دحمت
 کوه ای بود روی روان
 تعبری چو بر اسان اخرب
 همی چید خرد و نیا نش
 بیفا در خانه چهار ناند

یکی سنج نمیدوش امر کار
 بپرسد جانس راهل دیار
 لغتد چارون کاسته
 ای حرکت خرد ز خدا هر گاه
 طبعی خست و چهار
 که در آن گسندانی دل افکار
 مدای شد ریح ادور زد
 ددای طبعی انداد مع بود
 برای بر نهادند که عانی است
 دل او بروی بی تاب است
 نصیحت آن در فقیان درس
 فرودنش امیدوار هر که
 که در آن کند در دهامد هر
 که حال خود را شرح میندانی
 بران لفظه گوید بر لبان شرد
 بر دانسته شدش دست شرد
 براد را بخواند و بدو نصیحت
 و ز خوالتش خفته در
 بیالین چار آمد حسب
 جواد خشم امیش بازه لفظ
 بی خشم و چینی رسیده بر
 که همه چون الهایش تن
 فرود کاسته روی چون نترن

سواد کس

نند از ملک عشق خجالی
 بر او خرد جان کفار لطیف
 بدو گفت من آشنای تو ام
 برود درون من دوی آقا
 بدو گفته با من که چون نترنی
 ازین لاغری نیک خبر بگو
 مراد ترا خفتند بنده بشیر
 فرام گند کار هر اصل فرغ
 هم آغش کردم و یارو نیم
 فراموش دارم درد قدم
 سپردید به لب دد و دل درید
 چنان خوب گفت روشن شنید
 بر او بد و بگفت نتریده
 که در دد که در مدی ای نگار
 که در دد که در مدی ای نگار
 چه بگفته جان داد بر طرف
 چه در صحت که سحرش از سر کرد
 چه بچار که کشت کارش نگار
 چه بودش که جلاب سحر نگار
 غذا او دوی بود و دد
 مراد خرد صفت نمیداد
 کشتی از دل ای بس ابرو
 بهم دیده نهادد دم در کشید
 و فادرت شنید اعاز کرد
 فغان در گرفت و کربانی دد
 بر او خرد جان کفار لطیف
 برود درون من دوی آقا
 ازین لاغری نیک خبر بگو
 فرام گند کار هر اصل فرغ
 فراموش دارم درد قدم
 چنان خوب گفت روشن شنید
 که در دد که در مدی ای نگار
 چه در صحت که سحرش از سر کرد
 چه بودش که جلاب سحر نگار
 غذا او دوی بود و دد
 مراد خرد صفت نمیداد
 کشتی از دل ای بس ابرو
 بهم دیده نهادد دم در کشید
 و فادرت شنید اعاز کرد
 فغان در گرفت و کربانی دد

طباچه نوح بر روزگار
 بر غنچه زاری کشت سیر
 بی ذکر است نه برداشند
 که در جان ستنش خبر گشتند
 پر از نوز و از ناله شنبلیله
 هم عیش شیرین به کام رخ
 شنبندان ناله را زانک
 سپردند خای بی را سبک
 بر دند در لباس سیاه
 در اند چو اندر لب تیره مه
 بر آنک کشته به فرود و جوا
 همیکرده در دد آن شنبلیله
 برین بر نیاید بی روزگار
 که یار و فادار شنبلیله یار
 به پیروی آنگشته رخ مهر
 سیر دند سبک بر لاله مهر
 ز فغانه بر غزالت از شهر دشت
 خوب جو فغان ز کرده دل گشت
 لب گند مری وقت نند آب
 بر دد و خم آن دود لدا ده بار
 لب گند مری وقت نند آب
 بر دد و خم آن دود لدا ده بار
 لب گند مری وقت نند آب
 بر دد و خم آن دود لدا ده بار
 لب گند مری وقت نند آب
 بر دد و خم آن دود لدا ده بار

کمی

کمی چاره نوز و کمی چاره سید
 کمی دل شفاف کمی دل نواز
 حکایت بر این سخن بخارده دل و صفت
 بار من گفتی بر بچه بود
 قضا را طرف دار از ابرو
 امیران که فتنه زده بر می
 چه سردار ایران در افاه
 بیا و روش اندر حوض زود
 دایچه کردی ز امید و دم
 دل او فادار خمر خورده بود
 جو عاشق خورشید که ماه سبز
 ای کشت هر شهر را که بگو
 خورشید که در نظر برد در اصل
 ای کردانی نصره رس وقت
 کی روز افاه بر شد با م
 بی رود در زبان کوه گدازد

کمی چاره نوز و کمی چاره سید
 کمی دل شفاف کمی دل نواز
 حکایت بر این سخن بخارده دل و صفت
 بار من گفتی بر بچه بود
 قضا را طرف دار از ابرو
 امیران که فتنه زده بر می
 چه سردار ایران در افاه
 بیا و روش اندر حوض زود
 دایچه کردی ز امید و دم
 دل او فادار خمر خورده بود
 جو عاشق خورشید که ماه سبز
 ای کشت هر شهر را که بگو
 خورشید که در نظر برد در اصل
 ای کردانی نصره رس وقت
 کی روز افاه بر شد با م
 بی رود در زبان کوه گدازد

رنا در چشم خود را بریز
 ای ناله کردی به آفتاب
 سسبند چو آینه در آینه
 خزان تو ندانم برود را لوی
 بیکه لری آن برود را رام داشت
 جواز از تو منهدم به داد
 بدوران خاقان مناصفان
 بسی سال فرستد هم نشیند
 بر کله که دانا و سنجیده بود
 سسبند کس آن داد جان محضر
 محبت خود ای جان پاره ای کند
 جان بستانم خوار در چشم کبریا
 بگذارد در خرابه ناله ار
 دو جا دو مهر بدو مهره و سیا
 سب موی از خرابه تارک بر

دولت

دولت ز دور رسد لؤلؤ دور
 در خندان دوی چو سسبند
 بر رخ خالها ناخای تار
 جوان جوی چنین ماه تا میوه
 فرود آمد از ناری ششتری
 بران زلفهای برکت جمال
 ز کمانس قمرهاش نشیند
 لوی خاز بردش چو امیرت
 لوی سر نهادش بی برقم
 خفا خزان آن عمل فرست
 تیر در بر بند و امینک او
 زینل طبعی و شوق شتاب
 ایچو در دوشش ای دادگرش
 ز کوه در زیر ماه چربی نماند
 بر اشعه سد حال کاغذ درای

بیر ناله از کار خفته بود
 بدو کف با چنای خوش لب
 بعیش و طرب بر لب فرود
 جوان بس بر کف زین کبریا
 چرا حرکت کف ازین کار به
 ای ناله نشد و ز خجندی فرست
 ای روز کبریت در پیش بار
 که در سنگ سنی تو بی یاری
 زندهش تو نیلوی به جانم
 کز کله بدو کف من در چشم
 دلم بر تو کورد که سسبند شری
 هلاک من است چه در دورت
 و بی تاؤ المهر کردی زربخ
 بدان راهیم کز خوشی مراد
 بای می از نورداری بدست

دولت

چرا بر زجا دوم نعت است
 بر و شس بازاران شکل
 بی کاشی خواجه بصری
 چو بر کف ز خواجه بیند
 چرخ کرد و اخانی در باد
 بسی لاله کرد و لودی نماند
 بشد خواجه کاشی از کوشش
 ز جوان هم بر هر کس نشیند
 ازین کار هر یک پشیمان شد
 و لیکن چو تری رانند گشت
 خرد شده به در جانفرا
 کبروی زبانی آن خوش خط
 ای کنت کرد محلات شهر
 در سببی دیو و سند در دون
 چو بر کف کشتی وقت نشیند

دولت

مگر بود طراری اندر لکن
 ز زیر سرش کسب را در بود
 چو بر خوات سر کشته از جای کوش
 بدانت طرار بسته است
 صفای مندی که تاب و نوازش
 ای بی راه کسب بر حال کوش
 که دل ز کوش و جان رفت و جان
 در دنیا از آن نسیب کسب
 در دنیا که مضمون همدم نماند
 نه دل ماند و نه کسب و نه همدم
 بر آن نشد که خود را در کسب
 نشد بر لب شط نماند لبط
 ز جان و ز جانان خود بچسب
 سبب کسب که از آن جانان شد
 کسب او را زیم ملاک

چو کوش

چو کوش از خنده اندر شدند
 در آمد بی سپه جانی صیبر
 تو کجی مگر خضر خنده بی
 که در قوی خود همدردان بود
 ز لطف خدا امیدی کسب
 نصیب بد کرد از هر دری
 کفایت چو نترافی ای بر صفت
 مگر از غم دل دل اسیدت
 سفر خود کوزیده را کسب
 که از دیدن خلق در عورت است
 کسب حکمت از صحبت کمالان
 نفع شدت فرج اوست
 چو کسب کفایت نظر صیبر
 گرفت آن زرد کرد و کوی
 بچشم اندیش زور تی سخته

بران امینی طعمه زان اندند
 بر دین در خشتان در ای طبر
 بسوی مهدی بر دوش اراده
 بود از ره شیخ و انصاف دور
 تو کجی بی سخوی هر کسب است
 بختش خود منت مشای
 از این سفر کن بشهر دگر
 ز اقبال راهی پیش است
 که هر روز در حال کوی کوش
 که از خلقت ارض در طرت است
 کسب نفرت از سیرت جانان
 تدرج بر تبت در کسب است
 سخنی بر اندیش دلپذیر
 برای سفر در دل و شتاب
 بی سبب کسب بر سر است

ببلع داد او دو دو ساریم
 بد گفت این جا بر آن کن
 که این زورق خواهد کاشی
 چو از خواهد کاشی نام برد
 که این کاشی که همان کاشی
 در این بود و نام در اندر
 وی و خدایش زورق نام
 زویدار جانی خود بردن
 بجز اف زورق هم فرستد
 ای ره بریدی بسینه و سلم
 چو کاشی بر پندار است و کلام
 وی و انصاف چون کوزنده
 که کانی ابدی آرام کوزنده
 ندانم ترا بقراری رحمت
 نه خوشتر دساری مراد کسب

الذری

ز روزی که روی ترا دیدم
 نه بر لبط نوازی چنگلی و سب
 نه با من کجندی نه کوی سخن
 چو اجماع از حد شد به سر
 تدروی بدانمش بر لبط کسب
 بنا لیب و بر خوندی سر چار
 الا نشد لغو ادب از من سلاک
 بگو که در آن حرام است بود
 دوای نوزوم لجه رحمت
 مراد پیوسته سستی مردی است
 بودی بر کسب کراوشی
 نعت این و کسب کسب نارا
 در او خواهد چیران او شکل
 چو این ماجر او بدعا کش رود
 در بار میارانی بجز و نیاز

رفعت بی غم نشیند ام
 نه بدی کسب و نه نومی بر
 نه از هر بی کوی یا رس
 شد انما کوزنده بر لبط نواز
 زد و دیده کسب ره لبط کسب
 که اوج چه بدیدم از روز
 که بر من شد از ترس ظلام
 که از من در آن کوی با کسب بود
 ندیدم ز باران دو چشم کسب
 دم در از کسب تو خونی خورده است
 که در حال صورت نبود کسب
 تو کجی با دیده ابر کسب
 که کسب چو ادبی است سنبل
 ز پاندر اهدا در عشق و کسب
 کسب در آن بر لبط نواز

که بر خواجه است عیش تنها حرام
 بر آورد و در باره آه
 که عاشق مبعوث کی این کند
 مرد فراموش کردی و کرد
 روان سترش ز نوبه خون
 پریشانی عاشق جوان کوشش در
 سخنان از بر لب که آن بجزار
 کعبه در راه جوشش کسب
 جوان چون شنید این نشانی
 صبور کی گزید اندران در دوز
 چو در خون پیش مایه سید
 شد الخواجه طبعی آشنی بدر
 بهره او جان و کسبش
 با الله بر خطای بر داشت زود
 میان او عاشق کی راه بود

چو برکت از سالی نخواهد باز
 صنم چون بر خط سیر در گرفت
 بر سید از خواجه زاری
 بدو خواجه گفت هر شب خوش
 که رخ تو لم گردد و انقلاب
 هم آخر خورشیدش از جان
 در آغوشی دید و شب بخشش
 بر سید از چشم و کار او
 گفتش با سر زور رسیده
 سبی رفت و او در بر دی جوان
 بدو گفت کن خود با شوختم
 ز بهر تاشی و سیر و نظر
 خوبیم ز تو این کمتر کنیم
 از آنکه که با من بودی کمتر کن
 ندانستمت دل بدو مایل است

چو برکت

دانه در از تو خسته بر می
 گزین چون میان تو دو همه
 چو در صبره ایم از زرق خرد
 بعبق تو باش اندر ارم چو در
 کی خانه نش هموارت و هم
 از که لپی دل ب بر نش کشد
 پس زده شنید این برده ساز
 بگفت با راست با ناسخن
 گفت بشکر آنه این در حال
 سنی و لغز و است در کشید بر
 نیم جان مشک بری کند
 در آب انداخته و چسبک بر
 ست سیر جرات از لبه جام
 نهاد و از وفا بر خط اندر کن
 لبش چینی نموده بر بطی

ت اندر که زو خط اندر که
 بشی رفت خورشید ز روز و حال
 دل خواجه و بهر کی جمبوش
 رسیدند در بهر معقل سحر
 با ستای زورق اندناز
 چو از د بغدادی از باد است
 همانا شصت حاجت حل شد
 دولت خواجه بر او در آستان
 کردن رفت و خسته بهر از نا
 بر انداختی سحر از آب
 در آتش از غراب بر کوشند
 نمیداند الخواجه را در میان
 بر سید احوال او عاشقی
 گفتند شکر چو در از زاده خوش
 گزید چو شنید بر خط شکست

بست از خط

چو در لهره زورق بر آمد ز آب
 بود گفت ای کجا آمد تا شویی
 چو کار اینچنین رفتم از آنجا
 مرد گفت بجز مسکن و امید
 که تا زنده ام خون میارم بر پیش
 پلاسی سپه لایق کردی کنم
 بگریم تا علم برود و ششمان
 چنین کرد مرد خیزت نشد
 چو بغدادی از خرابی شش
 بیارید از آنجا خبر چون ترک
 در بغداد که جانم بید در رسید
 بش بودم از شش که خراب
 مگر خراب بردان خرابی تا حال
 ای بی درد نالان و گاه خوب
 تا لید و در باد او شد مگر شش

کشتی نیست نه در پیاره را
 سوی لهره روانند مانند بن
 بشد اندر آمد خوب و خوشین
 بی مرد بغدادی زنده گذر
 بدور قه خرابت محروم کرد
 بدکان بقای اند درون
 نگر در بقال و خطش بید
 بی دشمنش بود او را بباد
 دو سال اندرین کار کشته بود
 ای بجز در زمان و نالان در
 بی زور در لهره غوغا مید
 گفتند چه کوز اشک راست است
 در سروز مردم لهره او بند
 لب و دهن و لفظ بر از مردم است
 بل گفت بر لفظ لفظ بلوزم

بسی

بمیرفت زنده و دل پریش
 بزدلی شد گفت او را درود
 هر حال خود تا شویی را ملقب
 بر رسید حال نظارین خوش
 دو سال است که در این سینه
 شکسته است بر لب بریده است
 خرنده است چون مرده خن
 نه از یاد رسد از شهری است
 بهمانی که ده است از لاجری
 همان است حرفه همان است
 ز لفظ چون سوی خانه شد کسی
 از همت نالنده و اشک بار
 بس خراب او را بدادان کز
 لب و دهن و لفظ بر از مردم بود
 بزود بقال و لفظ از او

بمیرفت زنده و دل پریش
 بزدلی شد گفت او را درود
 هر حال خود تا شویی را ملقب
 بر رسید حال نظارین خوش
 دو سال است که در این سینه
 شکسته است بر لب بریده است
 خرنده است چون مرده خن
 نه از یاد رسد از شهری است
 بهمانی که ده است از لاجری
 همان است حرفه همان است
 ز لفظ چون سوی خانه شد کسی
 از همت نالنده و اشک بار
 بس خراب او را بدادان کز
 لب و دهن و لفظ بر از مردم بود
 بزود بقال و لفظ از او

بمیرفت

بمیرفت زنده و دل پریش
 بزدلی شد گفت او را درود
 هر حال خود تا شویی را ملقب
 بر رسید حال نظارین خوش
 دو سال است که در این سینه
 شکسته است بر لب بریده است
 خرنده است چون مرده خن
 نه از یاد رسد از شهری است
 بهمانی که ده است از لاجری
 همان است حرفه همان است
 ز لفظ چون سوی خانه شد کسی
 از همت نالنده و اشک بار
 بس خراب او را بدادان کز
 لب و دهن و لفظ بر از مردم بود
 بزود بقال و لفظ از او

بمیرفت زنده و دل پریش
 بزدلی شد گفت او را درود
 هر حال خود تا شویی را ملقب
 بر رسید حال نظارین خوش
 دو سال است که در این سینه
 شکسته است بر لب بریده است
 خرنده است چون مرده خن
 نه از یاد رسد از شهری است
 بهمانی که ده است از لاجری
 همان است حرفه همان است
 ز لفظ چون سوی خانه شد کسی
 از همت نالنده و اشک بار
 بس خراب او را بدادان کز
 لب و دهن و لفظ بر از مردم بود
 بزود بقال و لفظ از او

بمیرفت زنده و دل پریش
 بزدلی شد گفت او را درود
 هر حال خود تا شویی را ملقب
 بر رسید حال نظارین خوش
 دو سال است که در این سینه
 شکسته است بر لب بریده است
 خرنده است چون مرده خن
 نه از یاد رسد از شهری است
 بهمانی که ده است از لاجری
 همان است حرفه همان است
 ز لفظ چون سوی خانه شد کسی
 از همت نالنده و اشک بار
 بس خراب او را بدادان کز
 لب و دهن و لفظ بر از مردم بود
 بزود بقال و لفظ از او

بمیرفت زنده و دل پریش
 بزدلی شد گفت او را درود
 هر حال خود تا شویی را ملقب
 بر رسید حال نظارین خوش
 دو سال است که در این سینه
 شکسته است بر لب بریده است
 خرنده است چون مرده خن
 نه از یاد رسد از شهری است
 بهمانی که ده است از لاجری
 همان است حرفه همان است
 ز لفظ چون سوی خانه شد کسی
 از همت نالنده و اشک بار
 بس خراب او را بدادان کز
 لب و دهن و لفظ بر از مردم بود
 بزود بقال و لفظ از او

بزرگ و مال و جلاش مانند
غلامش مهربانند و نشد خیز
بدر بوزنه و سپهر آبی خاد
درازه که که برای سکار
بی خانه از چوب و چسب سازد
نه تنها فراموش شد از این شهر
و بی عشق بر لب زلفت از پیش
چو بر لب از آنزه که نشی لور
بر لب نژادی اثر نامه پیش
شبی از خداوند تو نمی خفت
ست و نشی را بخوار می گشت
چو خرد از کز کرد بر لب زاده
که کان ای عزیزم بغیر در کس
اثر کرد در لب آن شکلی
که کان ای دل اشک تو کسی

جود بی حسن و جهالت مانند
زنجی در آن شهر کم از کز
پس از با فواید در کدای خاد
همانند بر لب کد نشی لور
جود بی اندرون نامه اغاز کرد
فراموش شد از خاطر صبح و دو
که بود از آن عین این کد کش
همی نامه کردی چو چسب زار زار
ببر سیدی از زنجی سیدی ساد
رخ از آن خداوند چسب ل جفا
که هر بی عادت باری نیست
زنجی بر دور و فریاد و او
که خرد ز دست بر دای کس
بندش شد و کرد از دستجوی
بر این خرد و نشی سیدی

کد اینست

کد اینست با خود داد فرود
کفایت خیز کد ای تو ام
بدم رسان سهم آن زن بین
اکثره نشی و کد نشی
نه خود رسام زنجی تو ام
بده تا زنجی بین کد می
گرفت و بر دوش فرار کد
ز زودش اشکی ای کفایت
خود زنجی آن تا زنجی بدم
کفایت او بر دوش سوی خاتم
ز حال زنجی شد که درست
کفایت که داری چو جگر کد
کفایت سخوام بغیر کد کس
دعا کن که این بر کرد و جود
چنین کردین و زنجی شد او

مرا در نه خانی بر این خاک راه
ایسر و فقر و خدای تو ام
بدم خرابه کد نشی کد کس
اگر خردم و کد کفایت کد
کفایت عشق زنجی تو ام
که کد و دم را به سیدی سیدی
کفایت ایه رز زدن نام کد
در آن تا زنجی بدم در کفایت
دل بر لب از زود داد و شد تو ام
دل کفایت بر سر بر تو ام
که کفایت کد نشی کفایت
که کفایت کد کد ای سیدی
بجز و وصل رویت ندارم کس
بوصلت سید این تن ناتوان
بیدار بر لب کفایت شد او

نشدیم که بر رخ ایام پیش
نزدش و بی چ زنجی فرار
که کس که در عشق همدان کرد
بعشق هزار چنین کار کد
عجبی که مطلوب بل لب نژاد
چو در شاه خانی کد از نیاز
بجوت ای از درم چو کد
بجو را چه پروانه اش کد
لب زو میکشید پروانه بر
مبین کد این دل اشک کد
کفایت نشد در هر دو اخرو کد
ببر کس از بی حقیقت مقام
کفایت که امارت عشق خوی است
چو در چو کد این کفایت کد
از کد که همدان کفایت کد

بد عشق بر لب از نشی
ز بر لب زنجی کد می فرار
بدو نیز نمونوق عاشق کد
بعشق حقیقت چه اسرار کد
عجبی که مغلوب غلب نژاد
عجبی که محمدر کد ایاز
بجوت ملکه ای پیش سر است
کفایت کد کد پروانه است
همیکه بر کد و کد این کد
کد این هر دو کد از بی کد
کفایت بی بر کد بای و سر کد
کفایت از این حقیقت کد ام
کفایت بر کفایت امار کد
چو در کد که کد ای کد
ایام از هر کد است کد

من از کد هر دم بر می کنم
نه از کد بر نه را با کد
چو نشد از شناسی بذات کد
سکندر فرستاده کد کفایت
چو نشد عشقش کد کد
دلی که از کد هر کد ساد
کفایت شناسی کد کد
نه در را به کد و کد
کفایت و کد کد کد
زنجی آن ایسران کد کد
کد و کد کد کد کد
چو در کفایت کد کد
جهان کفایت کد کد
چو در کفایت کد کد
کد عشق کد کد کد

نه صد زلف دارم کفایت
که خود جا به زود کد
صفتها بود و جهاش کد
ببردی پیش کد کفایت
بدری کفایت کد کد
فرستاده را کد کد
کفایت کد کد کد
کد کد کد کد کد
کفایت کد کد کد
کفایت کد کد کد
کفایت کد کد کد
کفایت کد کد کد
کفایت کد کد کد
کفایت کد کد کد
کفایت کد کد کد

کد اینست

چه دو جانب است اهل عشق
 چه داند بداند که عشق کس
 بر شیره خوردم چای در عشق
 نه ترکت پر کرده دعوی را
 حضرت سلطان ابراهیم
 بر ابراهیم او نه مستحکم
 که نزد عبادت برود خستی
 پس از پادشاهی و ملک و جلال
 بعد از شدی خاندانی محوش
 بشده ای نشیغه لغز و عشق
 بی دلی صدمه باره در عشق
 نشد روز از راه صومعه و صیام
 جهان سینه از دیده از غم
 کشندی غمی ز ملک جهان
 نیاید ز وصال و فی پور دانی

بجای

چنان مست صبا می دیوانی
 ز دینی و عشقی بکلی بری
 که دلت در محو می و مشهوره
 فراموشی آورده از غم خیل
 از آن پس کس حد نه بر باید
 بیخ اندرون کوه که در نظر
 رسیدن پر چون عهد بنیاد
 بر رسید در باغ نام و نسب
 گذشته است از ملک و شاهی و کم
 بدانت حال پر بخلاف
 بشوق بدر دست در گرفت
 هنوز از ملک زاده کی در غم
 محاری و محمل کینه و غلام
 هم حسن و ناز و همه می و غم
 دست قان بهر ابروی در غم

که عارض نشستی و خزان می
 دلش از لباس تن جهان می
 کم از خطوه با کام او میسر
 بجز یاد او نیار نیکی جمال
 در ضمن بر بهره کسب یاد
 بر ضعیفی نه نگاه از صف و دعو
 شد از علم و دانش و کسب ضعیف
 کفایت که نیک ملک عرب
 بیخ کزیده است حای و مقام
 که سمیع از غم است در کوه خاف
 هم از غم راه محرم بر گرفت
 بره محتم بود و بارنگ بوی
 بسی لعل کون جانم لعل نام
 نهاده ملک کج کمر بسته مشک
 سر و سر و اندر لعله و عشقی

غم در شبش برون دانی
 سزای بر ابراهیم صفت اسس
 چنین زفت و اخگر من لیسید
 بطرف سر زفت و بعد از فراغ
 ز هر کس که پرسید نام نشد
 که بشنود اخگر از آن مرد و پند
 بهر سال در ملک چندین هزار
 یکی خارش را که دانه که گشت
 ز عفتی سوز به پند از
 بی روز سلطان بر ابراهیم راد
 هانا در تنهای سستی و صفا
 وجودی سر با بهشت و بهار
 ریحی خیرت سوری و با سن
 سینه کس طره مشک رنگ
 چه سلطان در لانه چو دید

نظر

نظرها بدیدر او دید گرم
 هم از پیش او زود اندر لعل
 بدل داشت سیرت که به این
 حقیقت سخن حسن و مع کرده با
 بهر رانه لبناخت کز آن است
 ازین درج تا نماند آن کوه را
 سدی معبد خویش تنها دردی
 پس از روزی که خندان فرخوان
 و طنکاه او حجت بر نفس نشد
 سر و پیش دردی و نور کسید
 بی بر سکوت و سری بر زنگ
 نظر سینه در امر و فتنه نشد
 گروهی که در پیش همه نماند
 یکی در جودت یکی در نیاز
 جوان شد بر سر در دانش سواد

ز دیدار اهل نظر از دیرم
 به شدی زان مهر نور کند
 دلم شد چراغی این نظر
 چرا بر آتش عشق جهان
 تن و جان او از تن و جان
 درین برج خشنود این اشک
 وزان خطره با خویش در کوهی
 سواغ پر کرد از این دان
 بی خارش سیر کلودی یافت
 خنده قهری زار و زان قوی
 تنی پر ضعف و دلی پر زنگ
 سر اندر کربان حواش نشد
 زخمها نه صرف همه درش
 یکی در قرابت یکی در نیاز
 شش است بر سر و بر کلام

گشت اندران عهده همدون
 بر ابرام باز شفت حال
 دل خود مبر خود کند و بد
 کفایت ای شکر باد و صلح تو بخ
 کفایتش بر گریخت مادر کدام
 کفایتش بخود می و ایام همد
 رنگ زرد مال رنگور شد
 نماند شکر راه بزوان
 ببرد و در مدار حرامه و سال
 جو کردم زوی صحتی چه
 لوی سلم کردم رخ از انبیا
 زجای و مکتبت بنزایتم
 کنون حمد گویم خداوند را
 چو بیند سلطان زلفش را
 از آن جذبه و مهر است باز

بکر

پسر را رس علی و خوی گوی
 پدر را بی مهر دل بر فرو
 پر براد دل پر خون شیر شد
 خدای بی و عشق و نورش کج
 بدل گفت کز شتم از ملک مال
 کنون گاه پیری و وقت حیل
 سنازه خواجه خدای رود
 بنالید و بگریست زین داد
 سن این بدی قربان کم درختی
 هم ان خطه افشا در پاران
 چه رای که از آب اشک پاک
 بمرد او هم نام خود اقتدا
 مریدان کرمان در بند پاک
 بگردن شایستی رای کرد
 زار باب تو حیدر و اصلاح

مقام

بر آنش ارباب و کلر بود
 بزرگ در وی چون سردار گشت
 چنین است حالات ارباب عشق
 ز جان و حیل و سپهر بگذرند
 بر آن شمع بر بند پر دانوا
 در نیکی عاقل را راه است
 در سوره نه قاید سزنده دلیل
 کی بر کشد عاقل از حکم شرع
 ولی چو کند دیوانه شد از لایع
 مناجات را عقل با دگر
 هم است راه و هم نیست راه
 بطن هر که تمیز منظمند
 سر و سال اندر کت کش فرزند
 دو خانه است هر خانه پر مردود
 بی بی المثل روی پاک است

کنون صحتی

کنون صحتی در هم آمیخته
 دلی هر یک از کوی رود
 همه رویمان جبهه بگردند
 بگره زده اصل هر زیر کج
 رود این رنگه بر پت الصنم
 در بی فی المثل کوفت در غلاب
 نشو وزان سیاهی وزان لایک
 نوز خورده که گنهگار شد
 حجب نیست که جبری صحتی لا
 حکایت است شمع از زبان
 شنیدم که شخی ز مردان را
 زین دید در هر کج که حجاب
 نماند کیشش بدان ماه دل
 لب همد کرد و دوای یافت
 چو بر سید را احوال شد بد بجز

بگفت

ره کوی او صبر عار است
 که زاهد عابدی که از
 بجزت در آمدن مرد حال
 که دل در عشق نیازی بود
 این پس همه طاعت است
 روز زنده هرگز با عاشقان
 کش اندر خوابت چه کسی
 پرستار است مرد زمار بس
 بی جوئی باره در کشید
 شد انوار صافی دلی بود
 ملازم شدش سالها یکی گشت
 هر زحمتی صدمتی زود بخورد
 که در خاطر آن بری رفته کرد
 که صدف و صفت دیدار دلگشا
 ای بارو چه جز زحمت خورد

۲۸۷

مردان همه شکل جان لب
 ولی مظهر تا چه زاید نصرت
 هم اخوانی که هرگز کیش
 در حاجتی بروش دست داد
 نغمه او را که زار باب حال
 ز غم خط کاغذ شایریش
 پر اندیشه شد زین سخن نوی
 ز افعال مذموم خود توبه است
 بناراج داد آنچه بودش مال
 بطاعت و اشک دعا غمی
 بشنیدیم هم کوی کرمانه زود
 پر کشید از حق مرصع بی
 مردان زهر کفر از امانه
 شدی در حرم آن زن نامد
 ز تو خنی طاعت نخبی شیخی

که از شیخ دیدند نصیب
 بقدر برزدان قادر صفت
 بر کجی از دستش صل مش
 مگر که هر یک چشمش گشاد
 بی شیخ چه کار شد خند
 ز زندان فراد خنداریش
 بیای دی افتاد کرمانه بری
 باب نداشت حق در وی گشت
 کلبی پر کشید زنده حال
 ز بس که بود و دونه دوری کرد
 ز اولیش رفته توبت نمود
 بدست ز کعبی سرخوشین
 از آنکه که بود باز آمد
 بی عجز از ابدی خادیم
 بدی تا سحر در دشت بار چ

طاعت پر از صدق تو شد
 پس از تره که بافت بند
 بی که هر ی بود در خواب
 شد از آب توبت حدت پاک
 که از او ز در شیخ پاک
 چه بر فطرت اصل شایسته بود
 و چون سخن بر تو آموزد
 زهی صحت را در مردان کن
 بر آمد در کجول زور تی
 زین حاجی و نام در دست اند
 بار باب صورت چنین بود
 حرفه نمانشی کل گشتند
 در پیش ما شد هر که حرف
 زنده و فعلی را بر و ز
 با نام بردان همه کارش

۲۸۹

با بچم از آب غم خرم است که کشته است بر پشت در درین
 که کفر آفران و تمام الحقوق در آنیرا که قاصد است
 اد فرجه بر ابراهیم امدم و قاصد است بر صبح امید و الهی غما
 لا اله الا الله
 چو از عشق کهنم و ذوق و صفا
 و فایز به بیغ فر زایکی است
 کسی کس و فایز خود پیش است
 روی حسن عهد ای چه عهد
 شود از او فایز و هلال توید
 نخبین و فایز عهد است
 ز او فو عهدی بی یاد کن
 غلامی در خواجده مگر سخن
 نه بار کزیت نه پای سبزه
 بی کفشی اندر ازل از زولا
 و فایز عهدی که بر بسته

مگر نیم از حسن عهد و وفا
 و فایز به بیغ فر زایکی است
 کسی کس و فایز خود پیش است
 که رانار ایان بود حسن عهد
 که عهد و فایز هلال است خور
 که معز ان همی عهد بر دالت
 ز فایز جهان نعت از اول کن
 ندان که تا با چه ای میخ
 چه با کشتن در آن کوی خیز
 زبان از عهد است بی اکنون
 چنین از عهد رو عهد شسته

سنان کج هم کس بشکند
 حساب خدا از نظر بکشد
 بی غازی و کله زنی از جگر
 حساب غار از غار
 بپسند بر چنگلی میساز
 که رفتن بشنید خنجر بکشد
 برین بر بنا دین بیاق و عهد
 که رسیده کردند غمی بجهت
 در باره خیزند و جانش کشند
 سر زوش را حقه پیش کشند
 بدین شرط که در میانان نشیند
 از بند از بند که بر او نشیند
 مگر چه کار پس از رسیده
 دجی رحمتی خردت زان
 بر آورد غازی بنا که سیخ
 که اندازد از تن سرش برین
 سروشی که نشیند از زردی
 که ایستاد زنده را و نو عهد
 بر زنده اران استیج دود
 پر سر که فرود استیج
 بگفتش پس نکته از زرد مرد
 که ای در قتل تو ام نمی کرد
 ازین صفت همدم بلای تو در داد
 ازین صفت همدم بلای تو در داد
 چه بشنید که فر بر اندیشه شد
 طریقی سسلیش منبیه شد

اشاره ما از این
 این همه که در شعر
 بخیزد که عهد که کار
 عهد که کار
 ۱۱۱۱

لفظ اینچنین می خدا در کس
 که عادت شود بر دشمن بر دست
 برت از به کار زنده خراب
 رسدش سسلیان دوا در دست
 بی اندام همش و فانی زود
 در اندام که فر سسلیان زود
 و اما که سسلیان نشیند
 چون کفران کنی عهد کفر بری
 بی عیبت نزدت در دست
 چون می بر عهدان زان پس
 مرن لاف باری بر بر و کس
 چون پاره افشاد و شمشیر
 بزبان که زانم مهاد کرده اند
 سسلیان عهد و وفا بوده اند
 زین را که عهد و وفا در دست
 رسید مرد که میوفای بهتر است
 حکایت هر اهل صلیف با جا می
 دره نام عهد و وفا در دست
 بیعت و عهدی نادری
 امیسرد و نامش می غار
 این بود بشنید بر روی او
 بر لبان بران رود کفر بری
 چون نمون می از این کشید
 سر از نه سری بر خط کشید
 این لفظ روزی بیان تو
 که ای تیره با خود است ماه مهر
 ای کرم از بار روی روزگار
 که ما نمون شود چیره شهر بار
 پس از من تو دوسر نامون
 فرید با ملت بد و کفر دی

بگو کند بهمان دهر و وفا
 تو را همسر خود کند در خفا
 کزیک همگفت و بگفت زار
 که هر کز این سخن نماند
 مرا خانه کور است کوی تو
 هر دو چند حفره است بر روی تو
 دجی چون از زده هم دم دهند
 نیایم از هم جا نم دهند
 این چه بود که بگفت و ما سسلیان
 نورد و بی آن کزیک کشیدند
 سرش بشنید روز به نام کرد
 بران دل انور را رام کرد
 نخستین بشنید و ما سسلیان
 بخوابد بشنید و ما سسلیان
 این اندام در در استیج
 کشید زدن که زار زار
 بد و کف ای سسلیان دل سسلیان
 فراموش شدت عهد با دوستان
 بدین زود در این بریدی چرا
 بی ریزی دل من چرا
 همین نخل دوشیند که در کن
 شدی در بر قائل من چرا
 از غنچه که من سسلیان در در
 یگر هم ز نخل در کرد در کس
 شدی در بر قائل من چرا
 شکستی چینی زود در این کن
 کلک فنی کوهی جان من
 جوانی حور به میدان که چهل
 ز روی اینک نشیند منفعلی

بر انداز خراب و فانی کشید
 تخت نوز و تخت و شمشیر
 ای بی نام سسلیان در کشت
 وز زمانه در در این سر کشت
 زان زلف تا بیک حروس
 از ان حجه در کور شد و کور
 زان که چه در میوفای مثل
 چو در به بر به در زخت مثل
 زان میوفای اخر آمد وفا
 عهدشش و فانی بعد از حفا
 تدری مرد دنیا زان کمری
 که عهد خدا و نذر منگوری
 بی نیبگی امیدی در جهان
 شدی عهد امیس چمن کوی
 لب زود چون که دل می آورد
 فراموشت ان زود و میوفای
 بان نامشک افکن ای کرم
 که در دین طبع را سسلیان رول
 کرم سسلیان کمر شود سسلیان
 که در دین طبع را سسلیان رول
 از ان با ناری عهد قدم
 که در دین طبع را سسلیان رول
 بهر هستی شستل و اردت
 بهت هم اخوش کند اردت
 تو را صدق در وعده اولی
 که غری سسلیان سسلیان
 و فانی که پاداش میوفای
 حفا را است کفر بلتی حفا
 حفا را است کفر بلتی حفا

بسیار است از شعر
 این شعر است

شنیدم که در لهره مردیم
 بنام نه نمانی گشت چه بار بود
 چو شد حکم لهره زو با جز
 پیر رسید از خانه و کوی او
 در خانه اش زو چو در گشت
 بجزرت در افتاد مرد کرم
 سوگند و پیمانش بر سید نام
 بدین نام در لهره فرود گشت
 چو بر گشت حکم لوی خواجه
 که ای نیش مره بر دشتی
 نه با تو چراغ و نه بهره غلام
 نیا چایران راز با او گفت
 که او را در حدیث صاحب گشت
 جز آن که می یافت لهره شد
 و زمان لوی آن را مرد کرم

ز فرط کرم گشت چه روز و سیم
 گشت روز شتاق در بار مر
 که آن نخل شد خشک و چه بار بود
 تا بر یکی گشت بند لوی او
 یکی مره زو بدستش نهاد
 که این روز که ام سید در عجم
 منم گفت چه رکن کرام
 میخواست او نام خرد و او را
 زشست حبت پریش از آن رسد
 ز خانه بدون پای کله آشتی
 منم از تو بد دل را این کارها
 و چه گفت این سر با بیعت
 که که نزدش سرای گشت
 بخندید و با نوری لغو دشت
 که تر شکرده بود از عیال و غم

اد

زور لوی ایران خود با گشت
 توی دلت چون مره را مرید
 همه دوام خواهند گمان را بد
 میاراست هر سفر دستها
 که با و ای شام عهد لعل
 شام شام چون یار درین گشت
 چو گفت زین پیش ای نیش
 کلف مرادش ماه سال
 کی لوی شام آمدن بود
 بیج سرمانده چه نان و آب
 گفت پس اکنون چه نی ای
 شنبی گفت مره ای مره ای
 چو رسیدش گفت ما را بنام
 بدو گفت عهد کله ای گشت
 شام سم من را این جوهر زار

طلعه رفتی ای ان زار گشت
 ز زر مره اله دنیا دید
 چه خنج دو ما هر چیزی نهاد
 ز لهره لوی شام سید را
 لب تی ملک ملک من شک
 لبش کرد تکریم داد و لودا
 بدیدار مانندی سوی شام
 بدست صحبداشتی با مال
 که زلف نه رویم نزدی لوی
 خویان لب ما ده حامل جز
 که از فقر حالت بدالت می
 میا بدین داد یک مره زر
 گفت چه بر گشت ای کرام
 ترا او فدای دست کار خوب
 بخواهم بدو ملک و مال داد

چو او را بگو چه مراد چه خبر
 پس از بند چه قصد رحمت نمود
 شتاقم با درش دلش مرد
 گفتا چو در لهره کردی مقام
 ز قتل و زنی در حسن و زیند
 لوی لهره در می شام
 نزدش حکم سالی اینه صید
 همه روزه او را خلا مان خان
 ز روز مال و ملک و ضعیف و غنا
 چنان شد که در حسن ای با بند
 ز شتر او کربان تاب نمود
 ره خانه عمل نو گرفت
 ای کرم کی بودش در سس
 بی روزی چه کفایتش زین
 ای کرم که بداند بر حکمران

که نشناختش اصل و نسل و ولد
 که اصل و جیش در لهره بود
 درین سخنش و ای لهره کرد
 ز عمل ستان و چه باقی نام
 کن هر چه با وی ترا دیند
 شده عامل لهره از شام
 نو داشت او را چه زر بقید
 نمودی شکر چو زر در حلال
 بر دزد رفت و لباس و شمار
 و زمان را از مخفی حدیثی ترا
 پیر رسید از دی بودن تا روز
 ز کار خفا مانده اندر شکفت
 که جیبی ادی بدو رس
 برت داد خواه است در زنی
 مرا است حرفی که سخن ایران

بخواند سر سر سر سر سر
 گفت چه کرد چه جوا هم گشت
 بدو گفت که کافر اصل گشت
 حدیثی است سر سر سر سر سر
 میخواست اصل این را از تو
 گوییم حالت کرم را رفت
 نهضم تا همه و ام کمال بی
 گدای گشت زنی جوا جان
 بدستوری او نگویم سخن
 و ای مره کس این بی نام
 نه از منیت ما در سس این گشت
 چو شد بند این همه حکم را
 تو گفتی که شش تن بر برید
 زنی این دید و رسید و گرفت
 چو در خودی با خود آمد کرم

که عمل صفت و دو عمل گشت
 لوی ای که جوهر من گشت
 بعد از او عمل و شمع
 که خرد تو شمس عابد گشت
 لوی صبر کردم همی در صفتش
 که جان بخت ما به و مال بخت
 نهضم تا نام کمال بی
 کرم دل کبر و مدولی گشت
 که صبرش خدمت در سخن
 ز سبیل ایدانچه نه کرم گشت
 که او بود چه رکن کرام
 بی صبر زو رف از خوشین
 بی مرغ شد خوس پدید
 که از لوی مره زو اول گشت
 بگرزیدجوی بر ک بند لیسیم

کلمه

بر سر احوال صحت غسل
گفته در هر چه و کسب
خمس ساله داد او بجز کسب
همه عوارض و ادب سپید
بر کسب و شش ما برسد
که همه است از آن زادی
مراودی از آن که گوی
ند استند حال و نشستم
مرا عفو کن ای کرم جوی
خود او شدند از آن خانه
گرفتند هر که کرد آن
زنده بود بجز مغز دل را
نه اندر غور صفتی کرده
ای همه حرم بکن و فانی
تلفش جوایز دادند و راز

که در صورت شش اصل
در س رنج خسته در کشت
با ستاد و در صدر او در کشت
در آن لطف در سینه انداخت
همی بی او ابرخ بر نهاد
جولمردی و منعی و حاجی
منت از سگ او در نیم کمال
درین نزد صید غلط با چشم
که من سنده ام عکس مندی
چو در بار طول لطف نه کس
همه موی گردند در او در
که با من چنین لطف و مهر
نه زردوستی با توره برده
که بی غم می کرده بر جوی
از آن بجز آن دوی و نیاز

چو اول

چو بر روی شش ندان دور
همه صفا و لطف و زلف
مردار در همه فرمان بری
سزای او همه بادی که است
خمس ساله عهد الملک را با م
همان کو که در پیش عزال اصل
که از صفا بودم بر او از ماه
کنون را تو خواهم که ملکش بری
جوایز دادند از آن اصل
چو بشنید عهد الملک نام او
فرستادند شرف و عزت
در آن شهر مشهور بود
زهی این جوایز دی از هر
زبان که در درستی ساده
کرم کرد از کرم با شرف از آن

لبس فرودش داد بکرم را
بر او بر سر شش مرد شرف
ادب کوشی و خودی و کار
همه ملک برده وی را بد
که کمال شرف شرف نهاد
بود آن جوایز سر اصل
من از ماه او را خدمت
حراسی اندر کاشش زنی
که بخنده و دانی و بی
روادانت اسم نام او
متعلق شش شش عوام و فرقی
بدان کار مغز دل شرف
که هم بر روی را با کرم
چنانی داد فضل و کرم داده
درم داده حاصل درم شرف از آن

بر سر همه که در بند حفت
عوض همه در میان و لطف
لایق قوت جوی در دست
و فاکه و مردی و بینش
چو کسی است لکن لایق صفت
ز مهر و وفا با هر کسی است
حفاقت با همه باغ و ناسک
ربعی اسمان می محترم
حراسی باغ رای او
ز که در نظر طول انبیا
کردی ترکان بی غیرت
کردش همه صفت چون بچشم
بر انداختن در آن ماه
سرمه آن محفل کش و خازن
تو لقی نظر کلان

همان کو که در بند حفت
که ای کج ای هم از است
شمار عروت جویان بر است
در دیوان اولت بدست
اصدق وصف همه مهر و وفا
ز کام دل و جان که نشنید
انبار و تیر و قوس
شنیدم که سبکت بازار خرم
سج را بنام محرمی او
که بر صفت کسب ارماد
زامل هزار است در کج و کلات
چو ما بدان سستی را نجوم
بر از این شیرین دو صفا
تا بدو در بنام هم کام
بودی هم او بکشت بند

شمار

عمر بر او از هر شتری
ز نیک جلالت که بچند گشت
اصوات حجاز بر سر زبان
شترانی تاری با یک صدی
شترکان از آن نغمه در وصف
شوق و بندوق و شور و جود
سیم سبک و در میان کف
سواران ز دو پهلو و پیش
مطراوه بی بر پشت زین
مرد با بر محبت زلف
و خشم از آن روح نیک
بر دیده ملک و سلاخ
رخی دید تا بنده چو لایق
بغاری چو ماه و سلا چو سرد
بی در ز روست از راه دور

چو بر قله که درخت خیزی
نوازه را شاه در کوه و دشت
رو به نفس از سر کاران
بر او نشسته نغمه را و دی
شده با سر کوهانی جوایز
رسیدند از آن لطف
نقش بر او ج کشتند
همه انداختند بر سر و فرس
همه رفت بویان چو باد
شش شش از شش او
تا سواران روح محرم
وزان شش ملک اوست
بی دید خسته چو لایق
سروش آن مهر و بان ناز
و فای شش کما مور

یکی چشم عاشق کس دل سدا
بر طبعی امیران دلارام وید
و عاشق زانکه گفته شد
نه روی کس از خلق جو باره
ز کردار روزگار نکرده حق
همه حرف و غافل در راه دراز
نگاه نازش و داری او
بر سپیدار و خراب بر باد او
با بد چنین آسیندا و در
فنا وند صحاح چه نوشته
فکر تو گفتن اس شدند
چو نگاه مکن از آن کار فرست
مکرده غم در فکر دولت
حراسان زان سزا آمدند
که چندین وقت بعد از حیات

هر کس صد غمزه اورانند
سخت گفت می در آرام وید
گفت او دل بخت او نقتند
نه روی کس از خلق جو باره
نه در روزگار نکرده حق
همه حرف و غافل در راه دراز
نگاه نازش و داری او
بر سپیدار و خراب بر باد او
با بد چنین آسیندا و در
فنا وند صحاح چه نوشته
فکر تو گفتن اس شدند
چو نگاه مکن از آن کار فرست
مکرده غم در فکر دولت
حراسان زان سزا آمدند
که چندین وقت بعد از حیات

بلف در دنیا مملود دل شکر است
رویدار شما را برای وطن
زین رسم تن لبر کرده است
جو زمین فرد مندی خاکه شد
رسم از آن لوی شهر و دیار
سبزه نماند بخت از هر دری
همه قصه خود که گشت گفت
بر شد اهل حراسان کیش
نه کاری که با او شود بخت
نه آنکه کرد دل که در دیده است
چو در کار و آنکه گشتی و شش
بی مرد سراسر مدار غمزه
بزرگان بغداد هر صبح و شام
که هر چه می سپرد و سستی
بچی مع کردی که ز غلام

نه سخن شاعر نمل بر شمس است
که بعد از او سایش جان کن
بدین شهر زان لحنی آوده است
مدرد دل و حال دو ای بر شد
ببینم رخ اهل و خویش و تبار
خست داری که گاه لوب سردی
به یک لگاری سب کیش است
با نداد در آن شهر با حال کیش
نه کاری که با او شود بخت
نه آنکه کرد دل که در دیده است
چو در کار و آنکه گشتی و شش
بی مرد سراسر مدار غمزه
بزرگان بغداد هر صبح و شام
که هر چه می سپرد و سستی
بچی مع کردی که ز غلام

نشستی بیکان او میر بسخ
مد و مرد بیاع شد رشتا
کسی صحبت و کما شای خلق
کدام ریش لوی توان بجز
و در روز لحنی بار او لوی
نه اناری از در لبر لوی
بیش شهر بغداد و شهر ترک
از هر طبعی اندران مردوزن
همه طرف جلو همه حرف می
سمازی روان بر سر او
زوارق چو دند در ملک و سب
همه جوی نرم و همه جوی عشق
چرا خود طاری بر در آسینی
زنج بار گشتند در خند بس
ببینم در دنیا امارت ترا

هم از خود هر چه می باسغ
به پرستش از عقد اس و ده
و در کوه لفظ و در کوه و دل
در انوشه روی جان خوش
شده باز گشتی بیکان دای
نه نامش جهان و نه کوشش بری
بر از شهر و اهر بر آتش و کوه
ز هر طبعی اندران مردوزن
همه شسته دست در همه جوی
چو ماه و انوار سیر لبر و
ب شارس بند چو چوین در آس
و بی مانده ال بر طبعی عشق
چنانچه ملک ملک کبر استی
ببینم بعد بغداد و غیر تو کس
ببینم در دنیا امارت ترا

نه کاری که با سبزه ان لوی
دل صحبت دوستی نیست
نه در حال و جو بود با شوی
شهر و روز و در همه افشا
ندانم چه قصه ترا در دل است
ارت باری افشا ده اندر گنا
بگو تا تر در دنیا که کس
مرا با تو ای چند که کس است
ببینم بر زوش از زاده مرد
که این چو برسی جو انور و فنا
بگویم که دل داده کسبتم
نه نامش بر نام نه اصل کس
بگویم که در دیده ام من بری
در پالت از آن چه بر کجی
به ویاع انور بگو می

نه بار کردی دل خسته ان لوی
سر از دوش و سنان نیست
نه از حال و جو بود با شوی
زهر و صید و هر بند از زاده
کزین شهر زان لحنی آوده است
درت کاری افشا ده بکلی
ز کار و شکر کسب کس
نمود مرد در عالم کس است
برج خوی بر آورد و ز زاده مرد
که خند دین کسین ضعیف و ام
کرف او افشا ده کسبتم
نه نند و ولاست نشکل چوب
بری کرده از عقل و جویم بری
که در حکم ای رفیق کس
که دیده روی ان لوی

دلکار

لطف بر او حرم دیده ام
 بسی بر دوح و بس عمارت
 بدام که او خرد که بود از ما
 مبادت باغ دانسته کار
 گفت ای که دیدمش سر اول
 بدو گفت باغ کار معلوم
 بر او چشم دل رفت
 بسجد باغ لقا را او
 گفت از خدا خواهد هر دو
 در پیشه بر کل سرش کم
 مهر و وفا با دل بی لب
 تو زوی و در عهد بود ما
 نه کار است اندرین شهر خوار
 مشایخ دل بود غنی جوان
 همه در آن شهر با صفت

جز این بر سج از وی غنیدم
 ندیدی بهره ز فرمان خند
 که در این ندام ز روشش
 ز وضع عمارت در رنگ و لقا
 ز دل لب و کشت و از دیده
 ز شکل و نشانی هر سر کوی
 گفت ای که باغ بدست در تخیل
 یک سنگ به باغ باراد
 بچشم باغ و را با بداد
 چنین جویم و سپهر عشق کم
 بر شفته کارت با مال کم
 شدت بخت میدار غنوده با
 صد از زور و ملک بار و دیار
 شدت در پی خانه کار و دل
 در اختر کوی دیده که ماه

باز

چو بر سر مرد باغ شکر از کبر
 سخن گفت و بر سید انور
 گفت ای که در رنگ و لقا
 یقین کن که روی که غنی ای
 در اندیشه شد مدح لب دراز
 ز راه کرم و صدق و وفای
 صبح او که روی و رخ باراد
 همه صورت حال ز لب لقا
 رضای من از فرمای و کام
 تو اب است این کار و کام
 بر از سر و زرد او را در رضا
 بس از همه اندر و شایگان
 شایسته جوی رفت اندر کام
 زشت وی بر زاده و سپهر شاد
 بچو چو نمک اندر نظر زشت

بر سر آمدان لبت و در بار
 ز راه بیانی و کار حجب
 همه زان رخسار بر سر کنگ
 بود صد انقذه شکر کبر
 دلش ز بخت بر جان صفت
 زان فرشتش او و در حلاط
 که روز جزا در هر خوار رسیده
 که محردی ز زرد تو با هر لقا
 رخصت ده بر دای و دلارام کن
 ناید که در اندازین کار حسیب
 که تن در رسا رود به صلح
 که کام دل عقود نامه کرد
 بچشم آمدش از لقا هر صفت
 ز لقا که چاره خاکش شد
 رجب او و دیو در باغ

دگر که بدیش اندر نیست
 که باغ به راه چشم
 خزان حسیب طوطی کلام
 چو روی تو دیدم بر راه حرم
 گزین خرب سبب تو ز دیده
 بر عهد با ران نسوی دیار
 چو تو ندان که خردم ز بچران
 گزین بوسی از این لب و لب
 چرا چو دس لب فرودست
 بهم لب و قدس و لقا
 چرا هر کدی به بد از من
 صفت چو که کشید این لعلوی
 همه زشت از اینک بر پیش
 بچرت در افاده غنی ای
 چرا ماه را کار فصل کباب

بچو دیار اندر از خسته
 است سنگدل بر کسین برا
 لقا رکن لبی طوطی خرام
 خرد رفت از کف تو لاجرم
 تو که در بهمانا بری دیده ام
 بینه او من مانده بر یاد یار
 که در کستم افاد و امان تو
 گزین از زده جنم اندر لب
 زهم برکت لعل بر لب
 لقا و دکان هر دو در کف
 بخشیم کس که با رکن
 خرد و کج از صرع تو بودی
 ستاره فلک که در اندکش
 که که در جوی لقا و لب
 ستاره بار و چو در آفتاب

باز

جزین زنده و از زده دل کرد
 نقشش برین حال خرد کن بیان
 منت بهر ارام دل خور استم
 طبعی و کارنگ بهال کس
 ندانم لقا را ترا در حجت
 بمن بار کوی از چه از زده
 لقا شنوم از حسیب
 هم از زور و سبب و عهد صغر
 گزین خراه ما خواه و ما چاه
 لقا از چنین بوده ای بکوه
 لقا ز بفرمای تو بهر من
 لقا ای که کند دلم سری تو
 لقا که باغ و دلال شد
 سخن با این با چون گفته شد
 بر وی ز شهنش بر بی لقا

ز صهل منق و او را کس
 که که در دین شرح در دست
 ز حال تو آرام دل کا ستم
 که ما تو را در دور مان شد
 سرنگ تو نامه سرد صفت
 بر لبش و در لقا و انشوده
 که بچشمش لقا کس از خدای
 دل ما می بوده با لقا که
 زهم هر کسینم به اختیار
 چرا در کس زود یار اوی
 بر او کرده تو نم ز دل هر من
 که بوده است باری بکوه
 که مشهور شهرت و معروف
 جو اندر غنی بر گفته شد
 بهر ش اندر اندر محردی لقا

از آن را در حد و اراد لے
 زخیرت لب خرد بنیال یزد
 در اندیشم شدت خرد و اراد
 که این را در حد و اراد
 مبرین از وصل جانان گذشت
 همانا که در اندیش روان
 که هر یک از اینی عیب
 مرا که طغیان خوش دل غلبه
 پس از آنکه صاحب خوش و صفا
 جویدار لے این غزلت کند
 مرا که از سران این عالم
 بدو گفت که نور چشمم
 نیکدیش ازین علم که با خود نام
 گفت این در غزوات از غلبه
 بمخواست از ایزد کار ساز

فرمانش نشسته ز دل داده لے
 ز قرب صفت بعد کما که یزد
 بر پیش اندیش فکر کار و اراد
 مرا که در این عود می رسد
 بمعنی اینی از سر و جان کلب
 نگر و اینچنین کار کس از جان
 چنین که ز در از در حال صلب
 شگفت ز در بار او چون گفت
 گذشت از پیش ز سر و وفا
 به یکجا نه رفتن حرمت کند
 ملکات با بدنه از وی کم
 در آن از این پس تو که تو
 ترا من رسم بدو شکام
 سخن کرد تا صبح با صبح و نا
 که ایام کام دل اید خوار

صلا لے

صوبی سفر داد و عوم رحیل
 نقابش خردند و اب و شتر
 بی حذر زیند از استند
 همه خدایان از پیشتر بنان
 کیزان به محل کمان حشمتند
 طلبه که در بیع را خوشترین
 و لے گفت از مرد بهیای تو
 قوح بر لوی حراسان می
 که ای هر پیش تو را کنم
 را از آنجا به پس از کوه
 گفت از بود عمر خد شکر
 بر در از پیش که در دار
 فرس را ز در راه و محفل او
 بر نشسته نشسته لے بر کسیر
 جزیره را در او بر استند

که بر دروغ را بسیل میل
 منادنی از خواسته کشند
 بد بسیار در پیش بر استند
 که نشسته چنین خواهر مهربان
 سزا که محفل روان استند
 نقابش همه را از کونان خوش
 بسی ترس از هم رسبای تو
 چه سر و سسی در کس از می
 که در این ترس از کس
 بر ای که از خود کمر راه
 عجب لے که از سوی را در دم
 در و مرد بیع بر کشت باز
 ای قطع هر در و بسیل کرد
 بر اه است و این معصود لے
 که تقدم خدمت به خواسته

بیج اندرون رفت خوش شادکام
 هر کس بملکت منم از این
 که همیشه در نشسته لے کم
 با در پیش همه خوشترین
 بی ضرر و بیای هر جزو هر
 مکنان و در او در اراد کمان
 همه روز پیش شندی خنده ز
 همه ساز اسب عیش لیم
 هر ایلی که در حاشی حرکت
 رخ حسی ان خط بعد از ار
 چه که کشت عید ز ما این بود
 همه هر چه اصلاح و خوشتر
 چه که در پیش به بنیله بیخ
 بدل گفت قول ایران در
 به بنام صحت بود شادکام

همه یاد در پیش و کونان نظم
 سبیدا و خدی از این که روک
 در آن ملک بچون ضلالت کیم
 و ز در و نام کونان در وطن
 به خواهر از است ماهد کمان
 کیزان که در اندیش و ستان
 بدو لے که در وی ز در و کونان
 ز نالی بزرگان برش جان
 او کشتی از عطی خراسان
 همه لوی ان خواهر لے
 بر نشسته کشت بیخ و کام
 همه هر چه بر ما کس رحمت
 ز بعد از این در و لوی بیخ
 که می سخن شادکام لے
 لے که چنان است زهر مزاج

مال لے

همان به نقابش بچویم لے
 با نام نشسته اندرون و چند
 همه کس در شهر و بازار و کوه
 بچویم همه رفت لے در کسیر
 نقیض کوف و عطف فرود
 جو کشت از کشت چهار دست
 بر در نشسته جبار عزیز
 ای بر سببش از کوشش در کمان
 نقیض می کس از زبانی
 از من هم ملک جوش نام
 در او در شغل خط برش
 و شست و شسته کمانه در کس
 هر کس که در پیش لے هر
 جو که نشسته لے از کس
 همه و همه از زهد در کس

سب و ادم در و در دم لے
 نود تا چه حاصل ازین شهر بند
 طلبه که در دیار میر کوه
 بره دید بیای از نا کسیر
 به در او لایه ر روش خود
 بنزله که یار درین گذشت
 که اید ز در للاف بجز
 همه باز لقا بر کسیر بار
 که اید بهاری پس از هر کس
 هنوز از تو سر منده ام ای کس
 که از به لے از پیشتر خد
 بس از حوری شادی از ارا
 لے از خودی سب و لے
 بدو کس بر وی ز صل و محفل
 منیع و عفا ریش زهد در کس

بی روز خدایش برود ایسه
برایم که ارم بغیرمان تو
بیا در خاک سینه عهد
چو در قهر و ایوان جواهر سید
بهر بهر بنشیند باز در ملک
چو ملک در رخ ز رخ راو
بگردد در افق درانی لوط
ببرسد از حال آن غیب سیر
ز غنای در وقت معجز
بیا بود با وصل در آن خوش
بی کاف و باغ پر از لیلیه
چنان عواید پیش فرج آید
صیغ و عفا ز سر که بر بل بود
فرستد میر مبارک قدم
همه و از خرد بنده با وصل بود

میانها

میانها همید استند
شیر بر کف با بیع مرد
باید بیع اندرون کا مکار
بغض بغداد زانم مروت
ز ارام و انعام و بدل لرم
بگویم همه پیش اهل بلاد
بد و گفت میرا که خوام بر سر
همه ساز سال سرانجام کرد
لب ز بر ابراز لب شاد کام
ز ره چو لب مقصود است چند
سراسر و کمان و عفا زویع
دهدم همه کار خوشتر شد
همی ناله بودند بر روزگار
همه شهر بغداد بر خوشتر شد
بی ممدوق بیع مهابه صفا
همه کرده جمع و همگام شدند
که اندر دولت صحبت آرام بود
و با میل دار بر شید و دیار
که گویم در دولت خفای چو لب
ازین مرد مهابه و سیم و درم
که داند قدر تو هر چه صفا
همه از روی تو ام و لب شاد
در کاره ارام و انعام کرد
فرستد دشتی کو بر دار اسقام
ازان چو دخی خرد خند
ز غنای بر شید در امتیاع
دو عهدش با بر کله بر شید
همه شاد گردید بر کردگار
چو سمن و چه حاتم فرختر شد
چنین داد یادش هر دو دان

ای نیم دهنده عهد شمر است
در میان بزمین پیش کفایت
باب شمشاد ارباب است که خرم است
چنانکه حکم ایام طلاق خرم است
نقد و حیرت کثیر و دانه بر صفا
الانصار در شاد به بعضی فریاد است
الایام بر شونده راز
کی سحر زلف است طبع است
از این کج هر که صیغی رود
نزد منور بر سوسه اجل
هر آن کس که زین درین بود
از سبیل علم باشد و مال
درین راه که لا ینفع است
دو گونه است صفت ایام سحر
ازین دو است عقل و مصلحت

چو در باغ

چو در باغ زلفی نفس برده
همه صفت بر سر کار بود
سر نفس و تن را همین گیماس
صمیمان کامل که در این زمین
همه کار سلا خند و اهل صفت
ز صفت بدل می خردت
حکیم و هم بر اینه بیگانه گیماس
ز صفت لغت و ال با هر صفت
برای حکیم آنچه غایت بود
خستین خبر و ال در ال سیر
ازین هر چه چو ال که در علم
حکیم سخن در دانشوار است
که بیشتر در صفت و در این کجاست
اصحاب سیر ال که مستند
کسی که راه راه عقل و خرد
شود حاصل نفس بر شید
مسند نفس عیب کج بود
ره کا لال و دره آنست
بر ابرار سبیل همه گیماس
درین قدم الحبل فوندا سبیا
لغز صفت فوندا سبیا
هم این دور از راه بیگانه گیماس
همین است جوهر در کج حروف
علوم سحر را بد است بود
هر وقت است که در کلام
صمیمان به اینست ابرار علم
بیشتر از عارفان سبیا
در این راه سبیا نام نیک است
که در سبیا سبیا کا خرد
عقل و خرد بر سبیا بود

رستم برادر روح بی است
 همه نسبتها مملون لقمه اند
 در کرم عرب از جمال است
 در نفس لقا و در افق کرد
 نه آرزو از دراز در زمان
 همه صورت عقل در حال او
 همه فدا عقل و باطن خیال
 سر از در منزل و دم در زند
 در سر زلفت همه حیات است
 حکیم حقیق هر عقل فاسد
 شدند که در نظر سحر لقا
 کجاست از چند در غم است
 که شمشیر لقمه است و کلاه سرخ
 ریغیرال کاه مرزد صیدی
 بعد از کوه نموده و نور

راضی و نغمه دل افروز کرد
 شب تیره از کس شده بنی
 عروانی در اندام و مملکت
 از آن پسر در او بر آید ماه
 روزگاری که پسر از لقمه اند
 او حکمت و عقل و دم داشتند
 بی نظاره از موع عثمان است
 که یار و چنین شرح و مکتب
 در آن حلال میگردید
 در این خانه و تبتت بیفت
 تو با کس نشانی جمله عالم
 تا شرح و آیین که از زلف تو
 مطیعیم و پسر و نصیران تو
 بی کنی حرفی لقمه اندر انداز
 بد آنست بیای اصل م عام

داستان

لطف آسم تا کوه بارشتر
 ابای که نمودن سخن ریش
 و خواب گفت از هر چه بدین
 بر سر زلفچه است ایام زلف
 در محنت و بر سخت از او است
 در لقا و محنت پیدا شد
 هر یک از جانت و آفرید
 شرف و سعادت آن درود
 چو در بار پیدا شد ایام
 طلب کرد از او آب و شیر نداد
 پس از لقا دیده از م گوید
 شمشیر در کت و در می خور
 چو دید بر آری اش که دیده
 بد و لطف بر چنین او خاد
 در محنت و بیخ ندادش از آب

بنا که نمودن بر آمد بسام
 بسخت نشانی بیخ کسیر
 بسجده و دان گفت هر کار
 بد و لطف شرح ایام بدین
 رنج و آید کسرت ابدی
 مرزانی چو رفت مال نماز
 شکی بعد از شکی بجای رفت
 پس از شرف سال این شایع
 که بگویم نیار که شستن از آن
 پس لقا که در محنت من
 چو در محنت کسرا است
 هر آنکه هر روز در دلمه شرف
 نه جمله چنان است که سیر است
 معجزات بد است که است
 در جمیع حال بیخی

علاء نمودن

گفتیم بهر صورت نگر
 لطیفان معانی چه گوید بر دل
 وری بچو مستح و ما را
 نهنک ترا با بر او در پی
 هر که در پی ما بر پی هم در بر پی
 بی رای گفتی چند از سفر
 گفتی چه ماند چو بر آب
 گفتی چه بیدیت بودی شتر
 رو بچو شتر چو از شتر شتر
 شتر زد کرد غلیظ و کثیف
 از چوئی و سجوی و نیل و فرات
 و بی مثل و آب کرد و صلاب
 اگر مرغاری که دریا شری
 که صد مایه جز در اجدرنگ
 تو را جام روحی گفت داده
 از آن بر ملک شرف داده

بهر بهر آن
 شتر است
 است

و میدانم از نوع خود در دولت
 پر پر زده نهاده که در کمال
 تو پر را کل اوده کردی بید
 نه خود را شتر گریز نمود و چو
 فرا شتر کردی جهان است
 هر دو را این ریش از سبزه
 شخصی بر و علم و دانش بجای
 بی دانش و غیبت س غشند
 شمس است از فراموشی خیر
 حکیمان و دین ادراک بر لب
 که بر نفس خود کز تو دانای تو
 لغو بیه کن در اولی او
 نه این باشد راست تو از بر
 یا عرضان سر بره رانده
 بجهت است صاحب تو بر سر خط

صلافت از آن لغزش است
 از آن بر بر پی صاحب است
 از آن لری مقصد یا از بر
 نه از لب بر لری مقصد و شتر
 بر او بر آن درین طریقت
 ازین دام بر بر لری بر
 از آن لب لری ملک و شتر
 درین اسمی که کماست
 کت چشم معرود خود را شتر
 همین نکته لغزش است
 هر مرتب خود را شتر
 لغزش در ذات اولی او
 نه این باشد راست تو از بر
 و بی عاقل بر خوانده اند
 وجود و نفس بود از آن لب

که اگر اید صفا از محیط
 و بی که بر او در اودت روی
 با اندازه درک ذات صفت
 چه از خوشی ز لذت
 علم یقین راه او پسری
 تو با فی از غرضت و با چشمت
 ازین سخن ننگ بردن هیچی
 تو را شتر و کوشش نشیند
 ز عرف دو بیستی لبی لری
 ز حد و جسم و طبع و هر که
 تو را ن خوار خوشی دیده
 سخن دیده ها هر دو شنید
 که باورت اخذ این را را
 محض و نفسی نزد ماده
 چو شند علم در او است

در عالم

در عالم خلق تو با شتر
 همه بر چه شتر است از حد
 درین حق که بر حقه بار پسین
 ز هر چه در این نمود بر بود
 ریش از این حجه بی شک
 دل نده خوشتر است و جا بر حد
 با ر که از نه شتر است
 بجزغ و بر افلاک در وقت
 و چه شتر بود هیچ بر حد است
 از آنکه رسد است و کما شتر
 که چه حین دارد چشم و رخسار
 فرشته در وقت با دیو با
 چو گو که خند ازین بر دو لری
 بهت از ملک که ملک خود بود
 کی خوشتر از او بود معسر

در آدم نمودار و حوسه
 محارثت از این بر لب خود
 حقیقی همین و چهار بر پسین
 نمودی نه بود بود بود
 که خورد است و لب از حقیقت
 درین نکته تم استری هر که را
 بدوست اقرت صحت او برید
 بروج و بر املاک از وقت
 ز زوالی که با صاحب
 از آنکه کوشش بود که کما
 زمین اندر و صخره و کمان
 بهت و جهنم در و اشکار
 بر او غلب اید همان خلق
 ز حیوانی که در درجه او کما
 که دو کله است و مثل شتری

کوهن کوه را براندازد
 هر دو در اول و با برکت
 بر دیا با یا بسج راه
 بصیرت و بصیرت انچه
 هم هر دو چون هم و متفق
 و را هم هر دو کردند هم جدا
 صورت عجب بر تو فراموشی
 من گفتم از م که خوش گفتند
 هر کس و حال گفت رود
 با طوار هر یک دلاست رود

یکی کرده است و با برکت
 یکی با برکت و با برکت
 که از همه بهتر است
 در از همه که در با هم و خان
 یکی را در چشم و در با زور

یکی گشت چشم و در گشت پی
 چه مصلح کشف باشد پیش
 یکی دیده و دیده بر روان که
 چه کوه و در وقت یک چه کوه بود
 بر از هم شده اند هر دو حق
 نه حرکت هر راه و در هر چه
 در از هر راه و در هر چه
 چه کوه کشف سر شده است
 با نماند ان بر هر از کار کوه
 نه با دوستی تا که با نماند
 تن اهل جدا شد هر دو جدا
 بدل فانی و حال که ملک است
 چه جانی را طاعت که در غل
 هم هر دو که در او شهور
 هر با به گشت چشم و در گشت

میز و در وقت کوه بود
 که فتنه در صد اسر خوش
 معنی که در دست م و کوه
 از پشت لند سر کار با کوه
 نه زق زونه فعل اندر سر حق
 نه مالک سر در کوه راه
 یکی گشت از ان سر کوه
 در مصلح بر که در هر چه
 معطل در هر دو در وقت کوه
 نه بود در هر تا که من نماند
 عقل اید از ان سر از ان عقل
 روانی کوه با قیمت هر کوه
 تر فر از در کوه اصل
 حالات او و در هر چه
 تا نماند در ان با به چه کوه است

عقل از دست کوه در وقت
 که در هر عجب حال هر دو است
 جدا داند او را چه اندیش
 رحمت که کوه کوه است
 میزان فرزند کوه است
 هر کوه شرافت ان در کوه
 نه عجب معنی نو اندک
 در کوه چشم پر شده است
 که کوهی بر از در هر کوه است
 ز فر سیمان تا با کوه است
 ز نماند کوه کوه است
 سخنی هر از هر کوه است
 که از کوهی که کوه است
 که کوه کوه کوه است
 هر کوه کوه کوه است

کوه

من ابرو باغ چه در کوه
 در هر کوه کوه کوه
 ز حکمت با کوه کوه
 چه کوه کوه کوه
 سخن کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه

تا کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه
 با کوه کوه کوه
 سخن از کوه کوه
 که در کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه

کوه

تفریح آن زمان نایب حکیم
 سپهر ادم و شیبند ندرت
 زهر سرد و هر از کلاه بود
 علوم و صنایع از او کلاه
 بر زلفین حال از نماند
 بی دانتش کرد و پشتر بود

بسی استغنی سر فرانه بود
 فدا کردن و فخر و بی دگر
 بی بل این ز امر پشتر شد
 دگر بود فرانه اسون راد
 چو میشد بدال ملک اوران
 شخصین سخن فخر و عظمت
 در لغت این ملک امور کار

سرم اوریا بر سر مستقیم
 تا ز زردان نام او سر مستقیم
 نبر و حکیم و شیبند بود
 بسیرت در اینجا که حکیم
 سکه برین رفت و بماند
 فرست دهرین بملک کرده

که در حکمت و عقل است بود
 ز فرزانگی بر و پشتر سر
 وز دگر سر و پشتر و علم است
 است هر حکیمی در اول دنیا
 ز حکمت بر او این سخن براند
 که این در رسم و در حکمت است
 که چون بر کرد و پشتر سر

سال زرد و سال زردان
 کوفتارتنی به هر امر پشتر
 فراختر بر زان چو افغان
 بود دولت شاه از حجت دوی
 بعد از وفای بر تو پشتر
 ز رحمت گرانند قوی منزل
 کور طیب و حجت شیب
 هر چه در رحمت است کنی
 بدلتی نزد سخن است
 چه از زنی بر زنی زار بود
 دگر هر که از اهل علم و پشتر
 چو سلطان حکیم و حکیمند
 چه با اهل حکمت و فغان
 چه دنیا برکت چه برودان
 کسر خوشتر شتر تاج و پشتر

چو زنده و پشتر شده اند
 که از او کلاه و صافی کلاه
 که در بند حکم که از او کلاه
 چو کز در عیال کلاه خیر بود
 چو علم او در از تو حاکم است
 ز رحمت بود کسب بر زان
 کور طیب و حجت شیب
 کس که در کلاه ز رحمت کنی
 بدلتی نزد سخن است
 چه از زنی بر زنی زار بود
 دگر هر که از اهل علم و پشتر
 چو سلطان حکیم و حکیمند
 چه با اهل حکمت و فغان
 چه دنیا برکت چه برودان
 کسر خوشتر شتر تاج و پشتر

زوزه ز زهری ز اهل ف
 بکلیت جو کینه فاسوری
 سر و مردون همه پشتر
 چو شد مرد با مرد پشتر
 پدید آمد این سخن در نواخت
 چو دظلم این سخن در نواخت
 که هر بزرگ است و هر حکیم
 تو کم که این کار را امید ده
 در پشتر کوزان سرا پشتر
 دگر مفسدین و کلاه پشتر
 بی بدلتی که از نماند
 حکیم دوره در نماند و پشتر
 اگر سبک است از او به
 با اندازه حرم باید حجاب
 که از اهل بی حکیم شتاب

بکلیت که در این صلح حجاب
 همه خصم صلح بر بردی
 که امید بد از اوست که نماند
 شد این سخن در نواخت
 همه بدی که از نماند
 که در نواخت که نماند
 زهر حرم افزونی بعقل حکیم
 بران دستخط کوی بماند
 که نماند که نماند
 غنیش در کس پشتر
 علی دجله ز زبان و حکیم
 پشتر که نماند
 سزار کینه کار هم داد
 جزا که نماند
 در تو بکلیت بر او ایست

را و با زرد و زرد است
 کوزا کوی با زرد است
 چو سلطان خرد و پشتر
 پشتر خرد است که سلطان
 از ان پس کلاه و پشتر
 چنین گفته هر شک و سخن
 سخن تا بر سر طاعت از او
 چو دظلم او حاکم را
 خوشتر از کس هر دو کلاه
 ز حکمت بدنی است از پشتر
 زهر حروف و حیدر بود
 یقین خرد با حیدر در راه
 رحمت و صلح حاصل از حیدر
 بی یقین دان در آنچه

ز زنده و پشتر شده اند
 خود این دو در فریه از او
 چو پشتر سخن از او
 سخنش از سلطنت پشتر
 به نماند که نماند
 مغان ز پشتر کوزا
 که اغاز و اسام از او
 شناسند اغاز و اسام را
 راه دولت که نماند
 بد کس از اسام پشتر
 که نماند که نماند
 که اصل است با نماند
 که نماند که نماند
 که نماند که نماند

کلاه

چو تو سرشته بر شمشاد که
 شمشاد جز در چو تو سرشته
 بی حقیقت دان که برست علم
 راه رستگاری رستگار
 رسد غمخوار نفس اندر حال
 غنا دولت و مملکت مال نیست
 هر چه جهاندار بشناخت
 هر چه جهان دولت را بشناخت
 بپیمد چو کوشش در راه
 راه عاقبت کوشش در راه
 بدو ملک کینه هم انداخت
 چنان است سرین جهان استغ
 بود چو شیرین بدارفت
 علم را بپرورد تنها نیست
 علم را بپرورد تنها نیست

۳۴۴
 سیرم غم زدم است چو دنیا
 نه کامل بود در حدیث و سخن
 بود ناقص آن بی کفایت
 نه من لطف نه عامل نه مقال
 کیست نایب طبع ازین صفت
 نه شایسته امتثال علم بهر
 باید بر کفایت بود سخن
 نشاند نه نایب و خوش بود
 بند جوهر را بدان سگ است
 نه عقیده هر چه شتر است
 فسیب چنان تا بدیش در دنیا
 چنین ملک و ابد در وجه
 بند بود در شتر را بد نیست
 چو دستم زنده است در دنیا
 همانا تو اندر غم خندان را
 چهارم باید بهت راه دور
 که مردان گفتند بر بنای برکت
 که گفتند از دود صفتش در راه
 که گفتند دنیا با کلام بود
 که انداختند خود بخود سخن
 فرزند صفتش خود در غم دور
 که در دنیا کینه بود ان غم دور
 که بدستهم از کشور خود کبر
 با کمال و کبر سر ملک و کبر
 که در عالم خارج نژاد کوار
 ناید گفتند شاد بر کفایت
 چنین ملک و مهر جهان نیست
 بلکه حشر جهانبان است
 فزون رونق ملک با دست بر

دور از راه نام و حق سست
 برابر و فتنه ملک و تدبیر بود
 و کبر و عیب است و خوارش خوار
 ز لشکر کماند ز کتور نه گنج
 بود عجز و دگر را نه خبر بر ملک
 خفتش شتر خود میدال تکیه
 چنین گفته بر شمشاد با بر
 کینه را در حرکت بود ز کتور
 اگر چند چرخه سگ در شمشاد
 جوان را ملک حرکت بود
 با خواجه کینه است جل رسید
 نشد در کتور و دلاوری با
 دوران کوشش با شتر از ملک
 راه طاعت و معرفت راه
 چهارم است کماند برادر مراد

۳۴۶
 همان در دود و دگر است
 که اندک تا نماند اندر نظر
 چو خواهم شود در وجه بود
 با اندازه هر کس در جهان
 بدو در ایران بر ما بر
 زنجیر خوردن ز راه بی روی
 برشته را ظلمت که آورد
 چو ظلم حکم تو قاید بود
 مع القصد بر شمشاد عظیم
 نپره جهان نمایی کیم جز بود
 بدشتر نام ایران و ایران
 مرد و اسما بی کتور است
 چو در کتور را بر هر داد داد
 بشهر خرد و کتور را
 همانا با راهت آن شهر با
 چهارم بود در شمشاد
 که اندک تا نماند اندر نظر
 چو خواهم شود در وجه بود
 با اندازه هر کس در جهان
 بدو در ایران بر ما بر
 زنجیر خوردن ز راه بی روی
 برشته را ظلمت که آورد
 چو ظلم حکم تو قاید بود
 مع القصد بر شمشاد عظیم
 نپره جهان نمایی کیم جز بود
 بدشتر نام ایران و ایران
 مرد و اسما بی کتور است
 چو در کتور را بر هر داد داد
 بشهر خرد و کتور را
 همانا با راهت آن شهر با

کمال بود

بداورد یاف تعالی زاد
از دین انوار کرد آفتاب
بیدار او چشم حق بین گشت
بفرود بر عقل و هوش و دینار

یکی روز تعالی پاکیزه جز
بدلت اندر شرف صفت و بند کرد
از دین حواس پر سر و هم گشت
بزرگسای آن زره من تمام
که سبک لباس است از هر جنس
بزرگسای در یافت زان کار کرد

رغبت بر سیدم از هر جز
گفت بد خو صفت تمام
چو کس خرد گشت بر زان
بناگفته بر کس نبرد گشت
زان کار نفع و زانی گشت

ای خوشتر بر سر شریک است
خجلی بود غمگین کسالی او
که دل آرام در است بر کس
که رحمت بر او بود بر جان او

سندیم بر تعالی گناه است
کی او بر سر از فراموش گشت
ورود بر هر عیب صفت گشت
گشت و به چوکت با در پیش
در روز چو کس صفت در گشت
ولی بدترین صفت او را گشت

بگفت بر سیدم از هر جز
گفت بد خو صفت تمام
چو کس خرد گشت بر زان
بناگفته بر کس نبرد گشت
زان کار نفع و زانی گشت

خود صفت تعالی بفرزند خویش
بیاران چنین گفت که در بند
بم کرد و کار از خوف بد
راه طاعت و بندگی در بند
از هر درخت عمر در گشت
گفت او رفتی ز او در خوشتر
نه خندان ز دنیا بفر گشت
نه خندان طاعت گشت
بناگفته بر کس نبرد گشت
چو بدیم ز دین بر سر گشت
چو بدیم ز دین بر سر گشت
بناگفته بر کس نبرد گشت

سار و در اب ز است
اگر بر سر زان است
نه چو کس که او خوار گشت
ز خوار گشت خوشتر صفت گشت
بماند ز دین بر خلق و جوی
چو در خوار گشت ز دین بر سر
ادب را بخوار گشت و جوی
نه خلق ملک ز دین صفت
بماند ز دین بر خلق و جوی
چو در خوار گشت ز دین بر سر
ادب را بخوار گشت و جوی
نه خلق ملک ز دین صفت
بماند ز دین بر خلق و جوی
چو در خوار گشت ز دین بر سر
ادب را بخوار گشت و جوی
نه خلق ملک ز دین صفت

بناگفته بر کس نبرد گشت

مدانی از طبع کار راه بدر
خزاین که بر حمله و نماند
نعمت جمال زوزر شریفیت
بیشتر مدارای از بهر آن
سستی که کرد تو با جسم کار
چو با او سر که سخن نغزوم
هزار راجه دولت باریت
بود ز تو اوجی به عقل و حکم
سین خرد و خوشتر از
که زهر از چه کم پیش از نظر
و که پیش از آن که اندک
سکن این سر شنبه در از آن وقت
چو اندر هم سر ز تو دو جان
نه آگاه بود در از آن نهانی
چو زان در ز تو در هر چه

دختر ز تو دنیا نبرد صدای
مداد سبکین ز اهل ذریه
سار جمال قسمت تعینت
که خط برت از ذوق نهانی
بدل هر چه دارد کند نهنگ
ز انظار چشم کند با تو نرم
بی که بود چشم از آن مدهم
کلی چشم بسیار بعد دولت
بهین صفت از هر انشیر
چو شد خرد به بار در او
از آن خوشتر است که شلی
که شد با دید از تو لا برت
همه داد قوت تو کین خدا
نهین و دو آن لجه جهان
خدا داد از وقت جزئی که

لعل

کست بر خون کاه غمگین
تو را حسی نام بعد از نظام
کابک که بر سر خورده خوشتر
وزان بر سر حال که نبرد نمود
نویشت چهارم مقام که
صحت که از عهد و تدبیرت
همه ز تو نبرد تو زار دولت
همه رنگی که بر اهل و جمال
چو نبرد سبکی نه حق از قبول
اس ند تو از زق انوار است
رزدان خشنده از زرم کن
هال کت غیرت ز جمال نه
و دی که سبک است در کار
جمال همه محتاج که مگر کند
کلی عهد و کت زنی دولت

که آگاه بود که حوی ز تو نبرد
پرورد و از است نام و طعنا
نه که زورمانی از زور خوشتر
بدایه در از زق خرد نمود
خورد در و حید و مکر و رای
که این پیش و پیش و حور شد
که روز در مایل به طلب
رویا بر نفس و ضعف جمال
کشت و بی و کاه هر سول
میرک و مکر و طرات از عهد
نقش هر جمله است شرم کن
تو نمانده بخت نام و بد
نقش در انانیت از ارکا
سایه بد کار رحمت برت
ولا روز خود مدانی از خدا

زهر را و باران فسر زین
که از زور او در و حید است
نه است کمال از جمال است
بکار که از آن فقه با تو رو
تقدم که بر هر که از هر چه
ز هر کس که از خود زانمان
بکار که پیش از تو از او کند
هر کار که تو کس سرخ کم
ز رحمت بر دل که از او کرد
و دی که از بر و کار از زانی
چو همه که بر ما بر و سر
رویش در وصل و خوشتر
بر بخت از خوشی روئی
مگر کار و سوار با عهد نامی
نه باران تو را چه که و منده

سپهر از فرخ استر کین
لرب که است در محله است
از آن که در رحمت طلال است
هم آهوه دار تو بسیار
که حاصل نود و دو و خند
نویکن نهال خود اندر نهال
بکسر سرخ و خندش از حوی
و در کار بدان که سرخ حتم
کندر رخ باران که پیش از
خبره سرخ کم و ز اهل
کلی که خوشتر و یا که هر چه
که پیش از تو در و سر همه
بخت که با خوشی مد کینی
که از تو کس از شرم نامی
نه بر کلمات سر از منده

الاک

الاک از شرمه هر شمشیر
همه کس بود عشق ز تو که خوشتر
کس از او پیشتر فریاد است
نخاند که است فرزند خوشتر
و از خرد و جور و دوستی
کرت است قدر مال که بدست
نیز بد است ایشار که از تو
چو خوشتر و خوب روئی
از حرف خوشتر خواهر بر
بچشم طمع مال کس از این
من اجتناب از بد و ز عهد
نه خجالی حجت که از عهد
نه خجالی حجت از کس خوشتر
سکن اهر در سبکی در لول
و در عاقبت و زنی از این

نور ما نماند همه خرد پسند
بچشم دیدش خود تر خوشتر
بدل س از این فریاد است
بچشم دیدش خوب و لید خود
جمال که خوشتر از هر که است
که با دوست است تو از شمت
و عشق خواجه بر احوال خوشتر
چون که است که ایله هم زبان
نماند زانی که از است
بچشم در در صفات کزین
که در از زبانت سبکی عهد
که هر دم که زوانا اند و همه
که این تر از هر و حاجت پیشتر
که خنای که از این فرود اول
تو خود از بر خود است کزین

مل دور از برادر دوی
 کجا سفر قول در اندیش
 بازده مردان ان جاس
 که اندر سفر خطر کا بود
 همه خدمت سبک دانی کن
 از حد سبک دانی گوشت
 لنگال نه اندر در انداز
 فرو ما لجانو محشر را بک
 میانور علم از برادر حد
 که علم جلی را جواب است
 برار بر کات با شهنار
 میانور علم بر دانی پسند
 یعنی دانی که بر بند هم خورد
 محشر از نوبت کوزک فرود
 بر برادر است که شمشیر

مانند

باشد چه در حشر است
 کجاست شکر زان کب در حشر
 کبر نماید از ان برین
 رعوت پسندیده هر وقت
 را حال بدایر سپه مار زد
 چون مبدرا از غنچه رود کجا
 میضی ما خیر این مار گشت
 نماید شامت عرو را بک
 و از نرود از راه بدیش
 چراغ دار در تمام رخ
 بهوشش و دولت خود بک
 زوشش کجا هر دو مانده
 تو خود بند کجا از
 هر ما که شیطانی بود در جهان
 نه خود که در کجا و نه کجا

نه سر به خیالی تو که گشت
 از نوبت کج که انداخت
 کوز از خود کجا تو از کجا
 ان در آموالی چه اندیش
 در او را که از بر سر بود
 زنی که در خانه بر دی بود
 نهمه از در خانه ان سگ
 شکار از کشته جوی تو کجا
 فراموش کن دار در بنا و بر
 دو چیز در کار در ان شکر
 کی جز کجا با کس تو اصل کز
 در خون بدیده از کجا
 فراموش کن این دو مرد گشت
 خود نمند نهالی ازین در کجا
 سرانجام از خلق دور گردید

بنظرم

بنظرم کوسر چه بنویست
 چه حد است انچه از کجا
 در کجا هر بر سر و چشم
 جو کجا جو حد که از کجا

زبانه های لاف زنی
 نکلور و دانا و جبر و
 در انام او بر سر از نام
 سخنان حکم شکر اندر
 حلالی شکر از نام کجا
 نکت سر او را که ایام شکر
 چنین گفته کجا انچه
 و در کجا شکر از کجا
 و کجا گفته و نیا کجا
 جلی از بر سر استارت بود

سدا عالم طبع اندر است
 بود نشاند ازین شکر
 به هر کجا کجا کجا
 که است نه بسیار از کجا

بعلل و بفرمتک است
 شکر و کجا کجا
 حکم خود نمند با نام کجا
 هر داد از کجا کجا
 با شکر او دانسته
 بیوندم انرا سخنان کجا
 بر هر کجا کجا کجا
 از کجا کجا کجا
 و کجا کجا کجا
 برای و کجا کجا

هر دینگر در دار کس با دست
 کز لود و جوی حب خدا
 سخن گفتن نگاه در خور بود
 و کز فی جنین مرد خاشاک
 نیتت بگشاید و بی نیت
 را از اطا و غریب اندر که ز
 زینتی که در جمع حاضر است
 ز کارای که نفس نباشد پسند
 که استغول بخواست نهفته به
 چه جویی کوفی ز طبع شیر
 بگویش از یاد جوش این خصل
 بگردار کن مرد را امتحان
 با کسی که او جو گفتار بود
 نوران قوس صدق است نیک
 کنی چون سخن خوش اخروی

دست

کشت بر لود و بر صبور لب
 کمال غیر بر کله در لب
 امرو در بر تو زور است
 شب در روز تپه کوی است
 کس از کس کشت در روز
 دگر که در خانه بر ما دشت
 روز اول شتر آب پس اندوزند
 در هر شش ماه بر اول پیر
 هر روز در سبب لاله جان
 دگر که هر روز از روز سردی
 هر روز از سحر کور دست
 مقامات اشیا نازد بدت
 ز نعت کور در دین پرورد
 بر اله کار حور ز ما بدود
 سبب نفس از نگرش استی

بهر عالم روح برین سفر
 بر آن فکر که لایعصر است
 بچای با لب نفس است
 که ناراحت بر زود دروغ
 بر آنکه هر حال که در حال
 که قاصد بر حواله شیدا
 جعفر از صف بر کله چناب
 کوه کوه را زان که زان
 کشت روز و شب دگر در کج
 هم طایفه ما طیف است
 که انصاف بجز برای خود
 بی زان غم که هر روز با دست
 پیش حکیم اندر سخن
 نقش کس در خور جگر کی

بی بر لب طلب بر دست
 چرا بر دم دار کشته کشت
 ز تنگ بل برت با ل عمر
 به سیر بر آن خصل و اول بود
 روز جوانی ما بر حسن
 حکم خود مندر را نه همت
 محبت الهی است این کس است
 هم او اولین قبل از حجاب
 پس از در بر بر دوان و بند
 رسالات صحیح الی بر شند
 پس از در حکم ملک خورشید است
 دگر بر خزانه حساب بود
 رودت خزانه کما کما
 برونان و همنده با بران

ن

ز سراط بر سید مملکت
 کف مملکت سید امثال
 که مذهب مملکت بود با بی
 مدبر تر از اندر سلاح مصلحت
 حکم انبیا بود در روز
 چون ملک از چین در رسد امثال
 ملک حکم ال بدو در ازین
 ملک چون لایب فرود آمد
 سب پر چو فتح و انقیاد
 چو در بر آمد بدین مملکت
 کسر از شود بند ز امثال
 چو اندر رفت نه پنداشتند
 مدولفت نمود از در مملکت

عقل

به حال این لغت در طری
 هر مملکت بجز از سر هر زل
 مدولفت کجاست که او جدا
 ای مملکت بر بر این کمال
 ملک است ازین کسب
 مدبتر از اول سب
 حکم ال بدو از سر هر زل
 کجا هم از حکم ال بدو از سر هر زل
 که بر کس مملکت در طری
 در آن مملکت غرق و غرق
 عقل بود در هر صفت
 بر است ختمت مع نام
 چراغی زان ملک اور است
 چراغی که در شناسایی
 که در اسب هر حال کجاست
 لطیف تر نشد از در ممال

که در این مملکت چه در این است

در اول بر سید مملکت
 گفت که ای امثال
 نه بند و نه لاسال
 بر سید مملکت
 گفت که ای امثال
 مدبر تر از اندر سلاح
 حکم انبیا بود در روز
 چون ملک از چین در رسد
 ملک حکم ال بدو در ازین
 ملک چون لایب فرود آمد
 سب پر چو فتح و انقیاد
 چو در بر آمد بدین مملکت
 کسر از شود بند ز امثال
 چو اندر رفت نه پنداشتند
 مدولفت نمود از در مملکت

عقل

که هم فطالان مدبر
 فطالان فرزند حق پرست
 که در هر مملکت
 مدبر تر از اندر سلاح
 حکم انبیا بود در روز
 چون ملک از چین در رسد
 ملک حکم ال بدو در ازین
 ملک چون لایب فرود آمد
 سب پر چو فتح و انقیاد
 چو در بر آمد بدین مملکت
 کسر از شود بند ز امثال
 چو اندر رفت نه پنداشتند
 مدولفت نمود از در مملکت

که در این مملکت چه در این است

مژگان شکل کل بود
 زنج ان پر سید دانگلم
 جران اسمی نشا سر راه نام
 تجس است و خود منظر
 اولو بر هفت دور در اند
 همه صبح از این کار داشته
 اولو لغو بود باقی کرده
 سکنه جرافه ملک زاده است
 برام که او سینه مار کشید
 رو بظلم کردم که ز کجایش
 که چون جور نشد با دست
 چو از طغی ظلم که نشود
 نظر زان است و حلقه خرابی
 زهر مال فرزانه کشته دان
 چو از عمر فرایه بر کشتن

سکنه زنجی چو آب سرد
 سکنه ز کشتن جرافه عظیم
 سکنه زنده از فضل جوش دوم
 همه جرافه از او ستر نظر
 بود جرافه دانی و کانی
 زینست و در جوش بر آمدند
 که کمال العزیزان در شهر بود
 که تا زاده در وقت افتاد است
 همه بیک روح و تاج دار کشید
 ازین علم و خوار کوشیدند
 ناز در علم و خوار کوشیدند
 بخوابد ملک طبع جوی نشود
 کفشد ماران در دود نی
 که با دار می جوش سردان
 لغوی می از نهال در کشتن

اصالت

اصالت جوی که هند و کشت
 سختی معم در این دور است
 زلفه راه لحنی از ارباب
 چنین که بدای خوار باشد
 که عالم نشنا سار جمل بود
 وزین زول که نادان نه دانند
 که با عبادی که با عسیر
 که خردی که خورد شیرین
 که جمل مردم جی خفت
 غرضت در کجا روند
 که با عسیر در ارباب
 کس که بخند همه محبت
 وزان کس که او محبت کجاست
 ملک اندون هر که نشنا
 یا کرم سگوارش غش است

در این دور سینه دانه جی روش
 هر علم سینه در این نشنا
 درین روزی منظر هم فرمای
 نه صفت معز و در باب سید
 که زین سینه جمل کرده است
 سینه کشتن سار و دانسته است
 نه ادب را عطا باید کرد
 بجز کس که باشد از قربت
 زانی که کین داد بر حقت
 چو آب سحر واقع بود در نهان
 که خود در سینه از ارباب غیب
 چو محبتش که بود و کشت
 بیکر با کین سینه از ارباب
 چو او را بر صوره در ارباب
 که باید کند زنده اندر نهان

کفر فتح بدای بر حقت
 سیرم ز کله حقیقه کس
 دو دولت در ک بر دراز
 یکی در زرد در اولو
 کف جواد خیر از کس بود
 بیکو از ان جیح از دنده
 چو ان کس در با بد کس
 بر سید از ان عا علم بود
 کف ان کس در زرف نشانی
 چو ان زورین کس از طاعت
 کی رو بر سید با بر سینه
 کف که چو ان آدم نشانی
 یکی کف دانه خور دیده است
 کف از ان ملک جود حکم

ز حکم نه حمد سر نافه
 ما بد عمارت کند کس
 ملک با با حالت سیر او
 که سیریده بود دستش بقر
 که چه سینه ان خیر است بود
 سینه خیر از در و کف
 که انتر با بد عوس بر حقت
 چه چیز از ان ز خمره ثلث
 کند با که در جوی ان نشانی
 نو کس چه حیرت ان کس است
 چو چو ان کس که ز زور بود
 اگر که در سینه علم بود
 که مال از حکم ان بسته است
 که کف جی بود کس کس

در لفظ حکم سخن میباید
 کف که دست از ارباب
 کف با با حتم ان حواد
 کف از جواد حتم بر با
 که در طاعت علم از حتم بود
 همانا قوا از انصاف
 فصیح که او با سکنه است
 چو انهم از حال فرزان
 از حتم باشد سخن معنی
 که در هر دور ان کف ام
 حکم ان بد کس زور بود
 چو در زرد ما انقدر نشنا
 نو کس ازین سینه کف نشانی
 حدت مطول نام نصیر
 شد ان با با با با نشانی

سخن را در کس حتم بود
 که کف معنی کف ارباب
 حقیقی انصاف ارباب
 که باشد سرور از نو نام
 سرور بود و حتم و ارباب
 کف ان حتم نشانی
 کف است در انما با کف
 کف شرح از هر کف کف
 و کف نام کرد و طاعت
 زنده طبع که کف کف
 هر کف ز به سینه بود
 بر ان زرد ان حتم نشانی
 همان با دانه زرد و ارباب
 که باشد کف کف ان نشانی
 درین کف با با سینه

اصالت

چو این باب را بخواند
خود نامش را نام ستم رود
خداوندی که بیچاره است
که در این نفس عمارت
بماند که کارش گمانی بود
نه با دست فضل مسیحا
تو دنیا را خوردی و خدایا
با کسیر ما هر دو بر ما

اما آنچه از دستش سپید
که چون بگردانند سودمند
را خلاق نیکیا برکت
که جز دستش زود کار است
زانی و دولت جوی هم راست
تو کار دل هر چه بخواند
باز صدق انداز همان کجاست
تو خواهی حرکت کند بر سر
بدین حال آن روز که بر روی
بگردانست هر چند در آن زمان
که بود از نیازت انداخت
کوتاه آنجی هر چه دروغ
که در کذب خود کس قطع بود
ره صدق بسیار زودتر
که صدق بخت تو در هر چه

ایمان

زبان را زان و انوشیروان
رضدق و صف کار نیکی شود
سند است بر او در راستی
ز کس جوی را بر سر شد جهان
زبانچه که از آن صدق و عدل
صدف همین همه بر سر است
صدفهای معبر بهم کشند
صدف و صدق را هر جزیت
صدف و صدق در درک
صدف و صدق در درک

بخت را حکیمت از همان
کلفت اصدق اندام بر کشند
سهل پیغمبر است کشتن
از آن که در عهده در راه ما
ره صدق راه همه پند است
بویکند اصدق در کمال
می نفس در احوال اعدا
که با سر در می توان خوش
مرا در خدا اهلان که کس
صدف را در راه همه اول است

هر چه در صدق است
هر چه باشد صدق است
بر در است که در هر چه
تو از آن است که هر چه
زنا را است که است
از در داند در آن است

سندیم یا راستگر در در
در امانت در داور است
بیرسد در آن که صدق است
ایضا که با حق در در
چو بنویسد در آن است
در آن را که در در
کف از حق و حرم است
که صدق از آن است

که پنداره

دین و دانات بر در آن
بیاوردند از هر چه
بهر صفت نامی بر در آن
از آن در در هر چه
چو از صدق و حیا در در آن
زیک را بر سر هر چه
چو ال را بر سر هر چه
به قول این همه در در آن
چنین گفته اند از آن
چو شد را بر سر هر چه
کسی را که در در هر چه
نه بر صدق در در هر چه
بد در است که در هر چه
سهر را بر سر هر چه

بر آن شیخ در هر چه

گند نه یا خدایا ادب
 هم آوردی نالت از چشمش
 کجای لبش هم آمدن هم شد
 چون بر باقیم در رخ کدبان
 درین ز چشم غم زارش کرد
 شد این تنی درین هم در آید
 شد او که از شربت بنده که
 بمان درونی طوره تا دال
 از حال جواش در آن خدای
 شود حق صل از آن دور
 نغمه بکنشسته ازین صبح

در بر آوردی ما بر سر طوط
 کی زور تو دلت گستر خمید
 ازین اشتر زرق در این کوا

بسیال میرسد به بیج دور
 ز کونیه نام دریا شنید
 ز دریا بر سر سد دریا کانت

مبارک

مبارک دریا که نایده گشت
 بی سوره بر رود نمود شکر کند
 جواش و بیچاره ما هر کس
 چو دولت طعم جواش چید
 کفکش که دریا کنونی با چید
 کنونی با قشر زرقه را هم
 خود ارواح روشن درین حال
 بدین شسته با لی درین سبک
 که هر چه کردید در این و با
 نه ایضا بچو امید که هم
 بچو امید از رفت تا وقت
 بکوشید درین سخن برود
 بس ازین و بدین شنید
 بکشد برین زور کشت داد
 بچو بد در زار ازین کل زید

روزگار شکر آن هر دو دایک
 ز دریا و خود دل گل کند
 طبعه دل کف از بر سر
 در موج رود زور شکر شنید
 از آن حال لغت جوی
 تو با همیان را همه ما هم
 بدور شسته سند بزوان
 ز کجای و مدینه پیمبر
 فراموش زان سهر دال شهر
 ز حدت تا بند رود در حکم
 بر حکم شانه لصد مظهر
 بسو و طری زرد بچو رود
 بچو کرد و دو المنین شنید
 ز ما و او در برینه با دور
 بر عهد بچو کن و کمال شود

ز بیم در سینه مال خاک
 اگر نفس بر عقل فرمای روا
 لطف ازینا برید و دلور شد
 چو لطف بر معین تا ز اور
 غم زان این خواجه را
 هم آور است خوشتر دم او را

در شجر موه شنید ان بر
 مکار و زار از دل بر شزار
 یکی مار بکن بر خط و خط
 خوشتر آمد شکر بیکر خوش
 بر اشفتان کر مار از عصب
 بر او کسند دلت سکن ز ز
 کو بر بر شد گفت کا بر عقد
 یکی مار دلم نقش و لغا

که چو بر نه خوار خدا بر سر
 کز دولت برداسی کوس
 بدیدان خدا جو کز تو بر
 بیازید دلت و ز شکر میان
 بر زینش بر دلت آن چه او
 ما بدول از زده زانها بشد
 ز کفنی که چو بر نه خوار خدا
 خوشتر آمد حرامش از زیا

چو زین

بر زینش دولت حوا در شتر
 کفکش تا نزد اهل شنید
 مظهر حوا در از این کانت
 چو در کسوت شکر در شکل با
 چو او جلوه در کسوت خرد
 نه قدر اخرا ز اسما بر او
 بر جوا کس شکر از مظهر
 که از کسوت حسن اردو
 که از کسوت عشق چو کسوت
 نه حکم دیگر بهر یا به
 و ای مظهر کمال اس صفت
 چو بر این سخن ندان گفت
 بد است اندازه چو خوش
 شایع بکفین دای شنید
 تو از و هم و خندار تا کز

کسوت زینش کف دم از صفت
 ندارد کس غیر از ده
 نه بهر اسما و بهر صفت
 به شکر از شکر او چو خوار
 ندان همه و قسمت از هر که
 نه انصاف ز اسما بر او
 به کسوتی مصلحت دیگر است
 دل غایت حال را در درون
 باز و بر عشق با هر کس
 ز یاد به رهنما سر ما پیش
 نه او هر سخن کانت
 دل حرد ما معرفت کانت
 بر دل اندازد هم و خندار
 حردال نه بکند کوا شنید
 شب کز زینش کف دم از صفت

ز تو عهد بر سر دلت ماخر
 لعین دال که تو عهد تمام
 که تو عهد علمت و الهه حال
 دوقی است رات و اضا رو
 سبوحه دود ارقاب شوی
 دوام با به روحیه ای بود
 بر حد که تو عهد شده حال
 نه بنده بجز و اهد لا يزال
 چرا کجیل شود و صله اردو کجا
 مانند از و هست و معرفت
 وجود شش هر قطره در روح
 نه فصل و نه بر سر و عین شمع
 در نمی خد است به است شهود
 موهب که کنونی رفت تو عهد ما
 سبوحه ما به تو عهد داشت

بود در

و لیب لجه مل همراهِ احد
 بر مردم کجی فام سبایل
 الهه سبوحه ما به و ال شکر حال
 ز راه جبال و زرد و صخره
 ز دال نورانی بر سبایل شوی
 درانی مرد در ارتبه عالی بود
 ز کثرت بر کشته افعال او
 شود غرق در بحر سبوحه حال
 فاس ز دال سبوحه حال
 جسم و نه حال و نه دانش
 نو و خرقه و فارغ از شکر و کم
 شتره مصلح پاک در روح شمع
 نه خرا و نو و احوال و نه دجه
 نه کهن ما ند و نه تعلیم ما ند
 که به استقامت بی استقامت

کرت دلت داد و بدای
 ما نار و سما چون غلای کنوی
 شتره سبوحه را و دار را
 ما اندازه و دید و قدر رسالت
 چو در پیکه پوئی و سبوحه
 در این راه چند احوال
 رد نیامد و چشم بر شست
 چه صد شمس غمی با صفت
 بهر پایه عارفی ای سبوحه
 نه لندن نه پاریس دیدم
 بدین شهر و انفسه به اشک
 چه با این ندارد و ان سبوحه
 بخت آنکه بر راز او کشف است
 جز اول جز او نیز و لذت
 مهند لرم اکنون عثمان غنی را

سخن چند را بنم از کرب و کج
 که بگفته شستم عمر و کله کوی
 که شست از سر او و صد پوئی
 بغیران خفان حواس بجان
 بطغیر رفت از سرم چون سبوحه
 همه دولت و ثروت و بخت
 نپاشد چندی بنا به سبوحه
 دستمان بد و در سر و کرار کرب
 هم از کودکی دانش از سرم
 ده و ده باشد سال من در بجم
 چه طغی دران پاک تربت با
 همین شسته شوی عهدی با
 دران رود که بودم بر پی شش
 شبان با سحر هم نامه بود
 سخن کفتم شیوه شد از سر

بجز ذات او سبوحه کمال
 تلخ ز سبوحه در سبوحه
 قرین گفت و بر غیر برکت
 که از خرد ما با کلبه شکر هم
 که اکنون در سبوحه صبح کرب
 و کرب سبوحه سبوحه سبوحه
 که سبوحه در سبوحه است امروز
 همه سبوحه در سبوحه در سبوحه
 تلخ سبوحه سبوحه سبوحه
 سبوحه در سبوحه سبوحه
 از ان روز سبوحه سبوحه
 در سبوحه سبوحه سبوحه
 مگر آنکه سبوحه سبوحه
 بعین و بعلم از سبوحه کمال

سخن چند را بنم

تجسیم دانش بر بود تو
 همراستم در است بکجا
 برده بنده راه پیش شد
 اگر چند طاعت کردم
 چه در نصیب و چه بر چه
 بسی ترک تجرید شد پیش
 بسی نرزد پیش من
 دو صد عالم بود در خانه
 مع الفقه در وقت فخر
 ز سر کس یک کتفه انوشتم
 بخواندم بسی نامه در است
 هر وقت می فرستادم زیار
 کنی در حقیقت کنی در جبار
 بدح سدهای حله مرا
 بنفسم در شرم ز نظر سیرت

زنگنه

مرا چوین نماند ز شب
 از این پیش نماند شمع و کج
 بدین وزن شد طبع ما
 بنایش بدو ملک از این پیش
 در بندت این ایجاب شده
 بدین خانه میروز کردم مقام
 سه درویش را یک دیکه
 بهشتی سران بدین زبانه
 اگر چند تن خسته و ناتوان
 می آید بر دوشم خانه را
 بپر دوشم این خانه با شربت
 چه این نامه از سر بانجام
 مرادک بر نصرت بقدره
 پنجه بر آمد چه نام بر نصرت
 پر خرد و باغ شهاب از خاله

عمر از خوان گشت عمر کینه
 دورسته درم عهد که شد زنجیر
 شبه زنگ سویم بر روی
 دو چشمم ز نظاره اشک
 مرده خورده گشند و ریخته
 کجا نراسه نوز بسندگی
 به پنی اگر بسگری سوی
 همان قدر که چون سرو نخواستند
 ز ضعف بهر صورت جلتین
 در چشم که دید ز دورا در
 ز ضعف بهر حالت در
 مرا که زبیر است تن تو
 ز ما ز دورا که رفت تیردی
 یعنی بدیده و ما را
 دو سرک در حالت خود

کنتی زان

کون زان غیر حرام سید
 خرا مندی جوی که دل کج
 کم شکر ز دای بی سربلک
 همه کام دل داد او را
 سخن بر دوشم و خوار
 او را که خوشتر از این است
 امید آنکه خوشتر دردم
 اگریم است حق دارم لا کرب
 بعد است از رحمت و رحمتش
 کنایه که زان را حکوم نام

شندم که در حشر قال
 بدو اصره قال گفتن این
 جو جو شد میوه ای جام زار
 ما نگر که دانم که چه است

دل من بسط و بزمه
 نشند حمدال ترا در کین
 این کس او سو نهاد
 هم این فرجوانی از کجا
 مانند من زور کار دراز
 که بویم سپید است و بویم
 شود رحمت او حکم و دلیل
 چرا باشم از رحمت حقین
 که بر خرد حالت که رحمتش
 که او نیند و بکش از حال عالم

از زکوه حرام بر سر دل
 کجند و کشند او که کس
 که اگر که چه است ندانم
 نو بدست بر روز قیام

که بر زبان بر خیزد
 که هر که حرف او از زبان
 عجب بند او سر تا کله
 چون شکر گفته گویند چون
 و این روی خفا نواز
 بر آورده مردم ز بر دل خود

خدا یا مدال این عظیم
 کجی اهل و اصحابش
 مدال در ستایش کشنده
 که حصان من در کم از کعبه
 که در گذشتن این کعبه در
 نیز قطع زنا زینت
 همه بشکین نفس سیدان
 و شرف و نور حضور دردی

سراپا

سراپا هم او را رحمت کند
 که ام من که این حرف کوی
 یا خوزه ام تلخ از زود ام
 یا قطره ام تلخ از قطره ام
 حیران که ام که من ایلی

که در میان فخر شهر کبر
 بدو گفت فرزند الساک
 مکتب از تاجر معروفش
 در یادش بر چشم خط
 مکتب یا ستم در مکتب
 بدو از سر و کلاه و ده
 خدا رحمانی که از هر کس
 نه در کتاب لایق و نوحه
 اگر جرم دارم اسیر ویم

سراپا

بیشتر که شرم بفرایم
 بنام معجزه و بر امیدوار
 ز پیشتر تو نام ایلی
 را بر سر که جانش در آفتاب
 خط زینت همه در کمال
 ز مردم توان عجب عود
 خدا یا ز تو عجب ستود
 به پیش روی جبهه و بجهت
 خلاقی همه بجهت که روان
 تو در بجهت که سر بر طاقی

مردی و بر سر سازد
 کجی مردانیش که در گذار
 مکتب حقیق با جود کزین
 جو فرود آمدن بر سر خط

سراپا

مردیش طلعه رخسار
 سراپا که عجب شکر اهل
 مکتب که سلف زود کرد
 اران با تو در کعبه شمع
 مرد این چه شنیده سر شکر
 بر سر سبک با در دین نظر
 مکتب همان که بدو را گفت
 درین برده که روح را از آن
 خدا یا تو که از راز
 سر بجهت که تا به بار
 تو چه کعبه هر تو را بجهت
 سر الوده ام ایروم سر
 علامه که از خواهی کجی
 بهر چه راه هر کس را بجهت
 که بر خواهی که باز زد شرم

سراپا

چاهو مرز تو بر کجاست
 راه هر که از آن دور خوش
 بشیام انوک اطعمان کف
 کنوی رودم مدارگاه تو
 لفضل و کرامت کنایم بخش
 بخت بر این کحل بران چو
 برانند از خواجگانم ازور
 نش و روز جوان طبل مستی
 چون صل مرادین فغانم
 بیه راه کفتم زهر درستی
 بر رسم که کشتی و بال کف
 ز رخ در گذار ای کج باطل کف
 در آنجمله را یک سخن بخت
 معجز و هورت بر نه نامم
 بیه مدح کجا اشم بر دروغ
 مدایک هر کس در او کجاست
 کسب راه ندادم در راه خوش
 بیه رسمم عصیان کف
 زیا ز اندر افشاده در راه تو
 ز غفلان کف عذر جوابم بخش
 در کسب و بلور کسبید
 تو هم که گزاید که دارم درایت
 همه با علم اما میم نیست
 بجز زده در همدان کسبید
 بجز دود کوه در کسبید
 معین عذاب و کفالم کف
 که کف قول بیفعل عاقل کف
 درین رشته کار مراد کف
 بخت بر این لفر کف کالم
 بیه شمع کسبم در فرغ

قدیر

مجلس شرایفی
 کتبخانه
 ۱۳۳۳

فرد غمزه اندر هر سه ام
 روال هر که از شمع هر روز
 چنان کنی در هر سینه اندر
 تو بچه کچه در او تو بچه پیش

خورشید لول شیره بر سر کف
 که انجام کشتن صومعه کف
 قدمم در بند مرصده کف
 ۱۳۲۶





